

یادداشت های زندان

از پیکارگر شهید محسن فاضل



۱۳۶۰\۱\۲۲

مدتی است که تصمیم دارم خاطرات زندانم را بنویسم ولی هر بار تنبلی می کنم. تا این دفتر را دیروز تکمیل کردم و حالا می شود نوشت. اگر خودکارم تمام نشود.

امروز صبح از حدود ساعت یک ربع به شش سر و صدای زیادی داخل زندان بود و یک نفر فریاد می کشید و ناگهان اسم خودم را به وضوح لابلای حرف های او شنیدم. مرتب اسم من را تکرار می کرد و بصدای بلند، که حتماً همه زندانیان شنیده اند. بیشتر فکر کردم که جمعی از پاسداران آمده اند من را تحویل بگیرند و اعدام کنند. پاسداران سعی در کنترل او داشتند و ظاهراً کارشان به زد و خورد هم کشید. فکرهای مختلفی به ذهن من زد. اتفاقاً همان روز هم مسئول بند آمد. او را مدت ها خواسته بودم تا راجع به مسترد داشتن ۲۷ تومان (منظور ۲۷ هزار تومان پولی است که رفیق برای خرید بلیط و تبدیل به ارز به همراه داشته است.) پولی که همراهم (مسئول بود صحبت کنم. پاسداران که چیزی به من نگفتند ولی از خلال صحبت های او بند) بر می آمد که یک زندانی، دیگر صبرش تمام شده و فریاد می کشید. ولی چه کسی می تواند کارش به من و پرونده من مربوط باشد، تنها یک نفر. آن هم فردی است بنام داوود حنیفه. او از سفارت فلسطین به همراه من نامه گرفت تا اجازه خروج بگیرد و با هم در نخست وزیری بودیم وقتی کار من راه افتاد. خطاب به کارمند نخست وزیری گفتم که، "کار ایشان را هم راه بیاندازید." او هم وضعش مثل من است. ولی گویا بعد از دستگیری من او را هم دستگیر کرده اند. از صحبت های بازجو برمی آمد که او هم مارکسیست است.

بیشتر آدم ماجراجویی بنظر می آمد. کارت ارتش آزادیبخش فلسطین را داشت و در آنجا نامزد کرده بود. طفلک مثل اینکه دارد به آتش من می سوزد، و باور نمی کنند که ارتباطی با من ندارد و به همین دلیل مرتب اسم من را فریاد می کرد.

من چون فکر می کردم که اعدام من نزدیک است، زود یک یادداشت برای رفقا نوشتم و شعرم را در جای مناسب گذاشتم و تا ساعت ۱۱ که مسئول بند آمد و آن حرف ها را زد در جنگ اعصاب کشنده ای بسر بردم. یکی از مسائلی که بیادم آمد در یادداشت برای رفقا بنویسم، راجع به جنگ ایران و عراق بود. در زندان روی حرف های هانی الحسن (سفیر وقت فلسطین در ایران) فکر می کردم، که "عراق گول فشار فرانسه را خورد و به ایران حمله کرد". فکر می کردم که یکی از مشخصات این دوره، جنگ امپریالیست ها برای تقسیم مجدد جهان است و حال که آمریکا در خلیج تضعیف شده و کوشش های او برای بازگشت بی ثمر مانده است، امپریالیست های دیگر، بخصوص فرانسه سعی دارند به طرّقی، مناطق حساسی را که قبلاً آمریکا تحت سیطره اختصاصی خود در آورده بود به زیر سلطه خود در بیاورند و از این رو مُشوق جنگ عراق و ایران شدند. چشمک های آمریکا به ایران که مشکلات فیما بین حل گردد تا آمریکا سلاح بدهد، و اسلحه ای که به طرق مختلف به ایران می فرستاد نیز مؤید همین نظر می تواند باشد. این البته فکر خامی است و بایستی روی آن کار کرد ولی مهم این است که در تحلیل این جنگ، امر تقسیم مجدد و تضاد امپریالیست ها، کاملاً نادیده گرفته شده است.

۶۰\۱\۲۲

راجع به مطلب دیروز مربوط به جنگ ایران و عراق بایستی عجله رژیم برای حل مسئله گروگان ها را هم افزود، تا بتوان از آمریکا امکانات بگیرد. یعنی در این جنگ، آمریکا موافق شکست ایران و یا موافق عراق نیست.

دیروز بعد از ظهر، پاسداری بدر ب سلول آمد و پرسید "کلید ماشین! و موتور کجاست؟" که گفتم ماشین ندارم و کلید موتورم تحویل شماست، پرسید "کاغذ خریدی چیزی نداری؟" گفتم بیمه نامه آن همراه من است. آن را گرفت و برد و نیم ساعت بعد برگرداند و گفت "بازجو گفته لازم نیست". هر چه از پاسدار پرسیدم که خبری از وضع من دارد، چیزی نگفت. یک احتمال این بود که پرونده من را برای دادگاه تکمیل می کنند و اگر موتور به اسم جعلی باشد بعنوان اتهام ذکر کرده و آن را صادره کنند. یک احتمال هم بود که پاسداران برایش دندان تیز کرده باشند، چون اول، کلید موتور را خواست. بهر صورت دیگر خبری نشد ولی در من یک سری توهمات خود بخودی را برانگیخت که این توهمات که حول آزادی زودرس می چرخند، داستانی دارد که در فرصتی دیگر آن را می نویسم.

روز ۵۹\۱۱\۵ از سفارت فلسطین نامه گرفتم که بیرم وزارت خارجه برای اجازه خروج، داوود حنیفه هم یک ایرانی داوطلب بود که به همراه من آمد. وزارت خارجه به ما نامه داد برای اداره گذرنامه. اداره گذرنامه در روز ۵۹\۱۱\۶ پاسپورت ها را تحویل گرفت که روز ۱۱\۹ (پس) بدهد. ولی روز ۱۱\۹ گفتند که بایستی به نخست وزیری مراجعه کنید. در همان روز مراجعه کردم. اداره گذرنامه نخست وزیری در حال نقل و انتقال بود و شنبه ۵۹\۱۱\۱۱، بعد از ظهر رفتم، آقای سعیدی نامی، مسئول آنجا بود. مقداری از من سؤال کرد و گفت "دوشنبه ظهر بیا که خلوت باشد". از همین جا بایستی من شک می کردم که (شک) نبردم، روز دوشنبه رفتم. داوود هم بود. پاسپورت من را آوردند

با اجازه خروج. من را با اسم به صدای بلند صدا کرد(ند). که ماموری که قصد تعقیب من را داشت بشنود. پاسپورت را گرفتم و رفتم سفارت فلسطین و از آنجا به سفارت سوریه و سپس شرکت هواپیمایی و خانه، که گویا موتور من مانع تعقیب آنها شده، بعداً که مرا دستگیر کردند یادم آمد که ماشین آنها را دم سفارت سوریه دیده بودم که من داشتم خارج می شدم و راننده با نگاه های غیر عادی من را نگاه می کرد. فردا صبح یعنی ۱۴\۱۱، بانک به من گفت که این امضای اجازه خروج را نمی شناسند و تازه عکس هم بایستی امضا داشته باشد، که نداشت. باز هم شک نکردم. به نخست وزیری مراجعه کردم. کارمند آنجا "جعفری" نامی گفت، "امضا ابلاغ شده و راجع به عکس هم اشتباه شده، الان امضا می کنم". جوانکی آنجا بود، شبیه صاحب زیراکسی سر چهار راه نواب. سیگار من را آتش زد و وانمود کرد که دنبال اجازه خروج آمده است. حتی از پله ها خواست برود بالا. گفتم نرو برای کارت بد می شود. اجازه خروج را که (ماموری) برگرداند، این جوانک پهلوی موتور من منتظر بود. پهلوی موتور، مرد حدود چهل ساله ای گفت "چند سؤال دارم" و کارت سپاه پاسداران را نشان داد و مرا به داخل یک بنز برد و بسرعت، چهار نفر سوار شدند، بنز آخرین سیستم، بلافاصله با بی سیم گزارش دادند و جیب های مرا خالی کردند. آدرس خواستند که سفارت فلسطین را گفتم. یک ورقه به من نشان دادند که حکم بازداشت بود و به اوین آوردند. اول بردند پیش "لاجوردی" که گویا "لاجوردی" کار داشت و مرا به سلول انفرادی آوردند. ساعت حدود ۵\۹ دستگیری بود و ۱۱ من در سلول بودم. همه اینها، بایستی اگر فرصتی بود بازنویسی شود. الان در خودکار صرفه جویی می کنم، ساعت ۳ من را بردند بازجویی. در هنگام دستگیری تنها چیزی که همراه من بود یک یادداشت بود که کار های روزانه را در آن نوشته بودم، که مربوط می شد به ارز و ویزا و بلیط و عکاسی. بازجویی چپ دست، با چشم بسته از من بازجویی می کرد. از سابقه من پرسید، تا قیام (بهمن)، از ارتباط با "پیکار" پرسید. روی خط انفعال و دانشگاه بودم که جواب دادم. فقط گفت، "دارید کم لطفی می کنید" و بعد گفت "حالا بروید داخل سلول شام بخورید، تا بعد از شام، اشکال ندارد سه چهار روزی هم در زندان باشید"، و دیگر نیامد تا روز شانزدهم دستگیری، یعنی ۲۰\۱۱. در این مدت من مرتب اعتراض می کردم. هیچ کاری نداشتم. روزنامه و کتاب نداشتم، حتی قلم و کاغذ نداشتم. روز شانزدهم هم گفت که، "تو هنگام رای دادن دو تا محافظ داشته ای و از تو عکس گرفته ایم". گفتم دروغ است گفتند "اعلامیه های حمایت از شما صادر شده، شما جزء کمیته مرکزی پیکار و مسئول شاخه نظامی هستی". گفتم دروغ است و امضا کردم، یک آدرس از من پرسیدند که نمی دانم از کجا بود، راجع به مردی بنام "حسین خرازی" در سه راه ضرانخانه و یک اسم از فردی مشهدی که فراموش کرده ام. دوباره بداخل سلول برگشتم و خبری نشد. هر روز اعتراض و تقاضای رسیدگی (می کردم)، تا روز چهل و سوم خبری نشد، یعنی ۲۶\۱۲\۵۹. ساعت ۱۱ من را بردند بازجویی. دو نفر بودند. یکی همان قبلی و یکی، یک نفر دیگر که گویا همو بود که چند روز قبل بدنبال اعتراضات من به در سلول آمد و می گفت که "تو دروغ می گویی، مدارک موجود است و تا روشن شدن حقایق، همینجا می مانی و نه کتاب می دهیم و نه روزنامه". بازجو اعلامیه حمایت پیکار از من را نشان داد و قسمت هایی از آن را خواند. او پشت سر من بود که نیبم. خواست که مصاحبه کنم و تکذیب کنم که کار من زودتر راه بیفتد. گفتم این کار را نمی کنم، خواست که بگویم، راجع به شکنجه، پیکار دروغ می گوید. گفتم نمی کنم. بعد شروع کرد به تهدید. آن یکی گفت "پس، مرگ را بر بی آبرویی ترجیح می دهی؟" بازجو گفت "مطمئن باش که یک دهم چیزهایی که برای "تقی شهرام" پیش آمد برای تو پیش

نخواهد آمد. من چیزهایی که راجع به شما می خواستم از طریق دیگر اقدام کردم و گیر آوردم. دیگر با شما کار ندارم. تعطیلات عید را در سلول بگذرانید تا دادگاه شما تشکیل شود. گفتم حالا که بایستی منتظر دادگاه باشم و وضع روشن است، کتاب و روزنامه نمی دهید؟ گفت "چون همکاری نمی کنید نه، آنها که روزنامه می گیرند همکاری کرده اند." و دوباره بداخل سلول برگشتم تا الآن، دو بار دادستان تهران به بندها سرکشی کرد که یکی، آخرین) آنها روز ۱۳ (فروردین)، شب بود و گفت، هفته آینده اگر وقت بود شبها می- آیم کمی صحبت کنیم، که هنوز نیامده است.

راجع به شیوه های کار این ها بایستی بعداً نوشت. ولی گویا بازجو و یا دادستانی به روزنامه ها اطلاعیه داده اند و به همراه خبر دستگیری من سیل اتهامات و قیحانه ای علیه من و "پیکار" جاری ساخته اند، و پیکار هم از من و خودش دفاع کرده و همین دفاعیه ها شده است سند علیه من، وگرنه از من هیچ دلیل دیگری در دست ندارند. مقاله "پیکار" مربوط به حدود ۱۳۸۰ بود و یکسری اعلامیه های دیگری در دست بازجو که به من نشان نداد. پرونده من را هم گفتند که به من نمی دهند بخوانم و در دادگاه مطرح خواهد شد. من می گویم سمپات "پیکار" هستم و طبیعی است که با این دفاع سازمان آنها باور نمی کنند، و می گویند این همه سمپات دارد "پیکار"، چرا از آنها دفاع نکرده است. حالا چه احتمال هایی هست؟ آیا بر اساس همین اعلامیه های حمایت می خواهند مرا محاکمه کنند؟ مثلاً در یک جو تبلیغاتی علیه "پیکار" و یا مثلاً به همراه افراد دیگری از "پیکار" که در تظاهرات و ... دستگیر کرده اند؟ آیا بر اساس این اتهامات و در آن جو و با دفاعی که من حتماً خواهم کرد، دلایلی بر اعدام یا حبس های طویل المدت (برای) من پیدا می کنند؟ یا که نه، من را به همین صورت در سلول انفرادی نگه خواهند داشت؟ و یا در یکی از لحظات دیوانگی رژیم و یک بحران، من را بدون محاکمه ترور می کنند؟ نمی دانم، هنوز هیچ چیز معلوم نیست.

دو تا لیست هست که بایستی راجع به آن افشاگری کرد. یکی لیستی که از همان ابتدای این رژیم از افراد شناخته شده تهیه شد، که اتهام آنها از نظر رژیم "دست داشتن در تحول درونی مجاهدین و ترور ها می باشد، چه در داخل و چه در خارج". این لیست بر اساس اطلاعاتی که از ساواک بدست آورده اند یا اطلاعات افرادی که با مجاهدین کار می کرده اند، و با حدس و گمان های آنها تهیه شده که دستگیری "مجتبی طالقانی" نیز در همین زمینه بود. اتهام اصلی که در دادگاه من هم احتمالاً مطرح شود همین ها خواهد بود. اسم من در این لیست هست، صرفاً به دلیل سابقه ام در مجاهدین و اینکه می دانستند، مارکسیست هستم. لیست دوم، معروف است به لیست دستگیری، این لیست را ساواک از افراد مخالف و مبارز مخفی تهیه کرده بود، و به تمام مرزها و اداره های شهربانی داده بود که اگر به این افراد بر خوردند، بلافاصله آنها را دستگیر و تحویل ساواک دهند. بعد از قیام (بهمن)، این لیست بجای خود باقی ماند، ولی جرات دستگیری را نداشتند، چون جو حاکم این اجازه را نمی داد، صرفاً ممنوع الخروج بودند. سال قبل که می خواستم بروم خارج، اداره گذرنامه گفت "بدلیل اینکه اسم شما در این لیست است ممنوع الخروج هستید، و بایستی به نخست وزیری مراجعه کنید". تقصیر را از گردن خود بر داشته و متوجه وزارت کشور و نخست وزیری می دانستند. نخست وزیری آنوقت زیرنظر "طباطبایی" و مسائل امنیتی آن زیر نظر "چمران" بود. من را پیش فردی بنام مهندس "توکلی" راهنمایی کردند. ابتدا نمی خواست کاری بکند، من با پرخاش، که خجالت دارد لیست ساواک مورد استناد شما هم هست، از در خارج شدم، او بدنالم فرستاد و عذر و بهانه آورد که "از کجا می دانی در همین لیست نام افراد ساواکی نباشد؟! بعد باز هم تقصیر را بگردن اداره

گذرنامه و وزارت کشور انداخت که این لیست را پشت گوش انداخته اند. حتی گفت که. " در برنامه کار شورای انقلاب، این لیست هم هست که چون کارشان زیاد است هنوز به آن نرسیده اند." حدود ۲ ماه پیش او می رفتم و بر می گشتم تا آخر، یک نامه به امضای "چمران" به من داد که خطاب به اداره گذرنامه نوشته بود، خروج من از نظر آنها بلامانع است. او در ضمن به من گفت که به آنها؟! گفته است، احتیاج به تحقیق راجع به من نیست. سال قبل به این صورت من پاسپورت گرفتم. ولی امسال در دولت جدید که بسیاری از تناقض ها و دوگانگی دولت قبل را ندارد و حزب (جمهوری اسلامی) کاملاً بر آن مسلط است، دفتری در نخست وزیری ایجاد شده بنام " دفتر اطلاعات و تحقیقات" که کار ساواک را انجام می دهد، و این لیست را اصلاح و تکمیل کرده اند و به همراه لیست قبلی و لیست های دیگری که دارند، ملاک کارشان قرار داده اند و این بود دلیل دستگیری من. در دادگاه اگر فرصت شد، راجع به این لیست افشاگری خواهم کرد. بایستی منتظر این بود که مامورین رژیم شروع به پیگرد و دستگیری افراد این لیست ها بنمایند. هشدار!

۶۰\۱\۲۴

امروز هفتادمین روزیست که من در این زندان بسر می برم و هنوز وضع روشن نیست. امروز قسمت چهاردهم "سرودی برای پیکارگران" را که مربوط به خطاب به برزگر است تمام کردم. دو سه روز عید را که بی کار و بی تولید گذراندم، این شعر را سپس شروع کردم که چیز خوبی تا بحال بنظر می آید. این سومین شعر من در زندان است. اولی، ترانه ایست بنام " پیام اسیران"، دومی، شعر بلندی است برای دلم و خطاب به همسر فرضی ام (بدلائل امنیتی، طوری نوشته شده تا رژیم نداند که او متاهل است و مزاحم همسرش نشوند). فکر می کنم که رضایت بخش است که این هفتاد روز اقلاً تولید داشته ام، در کنار تحلیل از خود و دستآوردهای آن، مرتب افسوس می خورم که چرا سال قبل را بیهوده و بدون هیچ دستآورد و یا تولیدی بسر آوردم، نه تنها سال قبل، دوره های طولانی و مشخص (دیگری نیز) بوده، مثلاً در خارج که بدون هیچ دستآورد و یا کار مثبتی و تحت فشارهای روحی و ناراحتی، گذشته است. در حالیکه به هزاران طریق می شد از آن وقت ها استفاده کرد. الان فکر می کنم که اگر من را اعدام نکنند، در بند عمومی یک دنیا کار دارم، مطالعه در حجم سنگین و بالا، آموزش زبان فرانسه و انگلیسی، اگر شانس داشته باشم آموختن زبان موسیقی، بحث با زندانیان و ... و ادامه شعر و ترانه. سال قبل که بیرون کار می کردم و هیچ دستآوردی نداشتم، در حالیکه اقلاً می توانستم به کلاس موسیقی بروم و الان برای ترانه ها و شعرهایم از آن استفاده کنم.

در بیرون از زندان گذراندن وقت به هر صورت امر راحت و ساده ای است و آدم می تواند با هزار چیز مفید و غیر مفید خودش را سرگرم کند و وقت بگذراند. ولی در زندان این مسئله امر بسیار سخت و مهمی است. هیچگونه مشغولیتی در کار نیست (البته منظورم در سلول انفرادی است)، تنها تنوعی که هست سه وعده غذا دادن و هفته ای دو بار حمام رفتن است و گاهی هم هواخوری و بس. صبح که از خواب بیدار می شوی، ۱۵-۱۶ ساعت بیکاری، آدم را به وحشت می اندازد. فکر می کند که این وقت نخواهد گذشت و یا او تحمل آنرا نخواهد داشت و روزهای اولیه (منظورم سی، چهل روز اولیه است)، این امر فشار فوق العاده ای روی زندانی می آورد. من نمی دانم دیگر زندانیان با این امر چگونه بر خورد کرده اند و خیلی دلم می خواهد اگر به بند عمومی رفتم، راجع به این امر سؤال کنم. مثلاً "تقی شهرام"، بیش از یک سال و چند ماه در سلول انفرادی بدون کتاب و روزنامه

بوده و یا سعادت‌تی. یا بر روی دیوار هواخوری افرادی نوشته اند ۱۷۷ روز یا بیشتر در سلول انفرادی بوده اند. این فشار در حد خود شکنجه بسیار سختی است. در ذهن خودم، برای رفقا و یا دلم شعر می‌گفتم که البته هیچ متن و قافیه‌ی واضحی نداشت. خودم را با خمیر نان و یا چوب کبریت، که ساختمان می‌ساختم، مشغول می‌کردم. ولی بیکاری مداوم، همچنان بجای خود باقی بود. راه چاره، در برنامه ریزی بود. ورزش را دو بار کردم. یکی صبح و یکی عصر. سپس حرکات ورزش را از ۱۰ بار به ۱۵ بار رساندم، سپس نیم ساعت دویدن را به اول هر ورزش اضافه کردم. به این ترتیب هر بار ۱\۵ ساعت ورزش می‌کردم و این خود تحول بسیار بزرگی بود و شادابی جسمی و روحی آدم را در زندان حفظ می‌کرد و روحیه می‌داد.

روز نوزدهم بدنبال اعتراضات من، قلم و کاغذ آوردند که "حرفهایت را بنویس بدهیم به بازجو". که من نوشتن را طول دادم و پاسدار دیگری کاغذ را گرفت و قلم را ندادم و این یک تحول بزرگ دیگر بود. کاغذ سیگار هم (پاکت آن) که بود و دو سه روز خط خطی می‌کردم و از روز چهارم شعر گفتن را شروع کردم. امری که حتی بعضی روزها می‌شد و من نمی‌فهمیدم بیکاری یعنی چه، البته نسبت به روزهای قبل، و شعرها به من روحیه می‌داد. از آن روز، کار من روزانه برنامه دارد. سیگار کشیدن در سر ساعت های مشخص، ورزش همینطور. یک استراحت یک ساعته از ۱۱ تا ۱۲ بطور ثابت و اگر میوه باشد، وقت آن مشخص است. به این ترتیب گذراندن وقت، به انتظار سر رسید برنامه بعدی می‌شود و راحت تر تحمل می‌گردد. مخصوصاً اگر با شعر گفتن خود را سرگرم کنم، این تجربه را بایستی به رفقا گفت تا برایشان عینی تر شود. مخصوصاً ورزش از نظر حفظ روحیه مبارزه جویانه و مقاومت، و از نظر حفظ سلامتی جسمی که در اثر رکود سلول انفرادی به احتمال زیاد مختل می‌شود و عوارض و ناراحتی های مختلفی ممکن است سراغ آدم بیاید، که متقابلاً در وضع روحیه او تاثیر بلافاصله می‌گذارد. راجع به شعر، افرادی که پایه اش را داشته باشند و در زمینه تئوریک کار پرباری داشته باشند، می‌توانند اینجا فکرهای زیادی (را) که داشته اند به نظم در بیاورند و مقاله های خوبی بنویسند. می‌توانند داستان و یا نمایش نامه بنویسند، می‌توانند خاطرات زندگی خود را بنویسند. البته با این احتمال که بدست دشمن خواهد افتاد. هیچ یک مایه قبل می‌خواهد. تمام این امور اکتسابی هستند، و در زندان وقت کافی دارید که تمرین کنید و صلاحیت آنرا کسب کنید. تا آنجا که به یادم می‌آید، من از شعر و ترانه مثل یک آدم معمولی خوشم می‌آمد و حتی این قدر نبود که شعرها را از حفظ باشم، و حتی ترانه های معمولی را حفظ باشم. در گذشته در دوران دبستان دو سه خط شعر آیکی گفتم، و سپس در کلاس پنجم دبیرستان یک متن شعرگونه مبارزاتی نوشتم که چیز بدی نبود و مورد استقبال دبیر هم قرار گرفت، که اگر وقت بود تا آنجا که یادم بیاید آن متن را می‌نویسم، و دیگر هیچ تجربه ای در زمینه شعر گفتن نداشته ام، ولی اینجا شعرها و ترانه هایی گفتم که اقلاً برای خودم رضایت بخش بود و روحیه می‌داد و افکارم را تنظیم می‌کرد. هر از گاهی که دلم خیلی می‌گیرد شعرها و ترانه هایم را می‌خوانم، آنها را با موسیقی های مختلف آزمایش می‌کنم ...

نغمه های زندان، در این کار بایستی مثل هر کار دیگری پشتکار و سماجت داشت. بر سر پیدا کردن یک کلمه مناسب و یا یک خط شعر گاهی اوقات چند ساعت وقت می‌گذاشتم و قدم می‌زدم، مثلاً در مورد "سرودی برای پیکارگران"، پیدا کردن نقطه شروع و قسمت اول، دو سه روز وقت گرفت، و قسمت دوم که ترجیح بند تکراری است نیز به همین طور، که بعد از ده روز آنرا کاملاً عوض کردم. خیلی اوقات مایوس می‌شدم که این خوب نیست و دیگر نمی‌توانم ادامه دهم، (اما) با پشتکار موفق

می شدم و نیرو می گرفتم. بعد از اتمام هر قسمت، تمام شعر را با آهنگ دوباره می خواندم. اصلاح می کردم و تغییراتی می دادم که لحن (آن) آهنگین شود. آری این روزهای بلند میگذرد. می تواند با فشار کشنده روحی بگذرد. می تواند با کارهای بیهوده مثل بازی با خمیر نان بگذرد و می تواند هم دستآورد داشته باشد. باید بکوشیم که دستآورد داشته باشیم.

۶۰\۱\۲۵

امروز آن پاسداری که در جریان صبح ۱\۲۲ بود از جلوی سلولم گذشت. با او صحبت کردم که جریان چه بود؟ هیچ اطلاعی نداد. فقط فهمیدم که سر و صدا مربوط به یک زندانی بوده است. بنا بر این، به احتمال قریب به یقین همان "داوود" است که بیچاره را تا الان نگه داشته اند.

امروز موقع ورزش عصر، باز یاد این افتادم که سند موتور من را می خواستند (روز ۱\۲۲) و به ذهنم زد که ممکن است می خواسته اند مرا آزاد کنند. و اگر موتورم با اسم جعلی باشد به من ندهند. تا این تصور به ذهنم آمد. یک سری رویاهای پی در پی از آزادی در فردا یا پس فردا در ذهنم ردیف شد. از ۷۱ روز زندانم، بیشتر روزها این توهمات به ذهنم زده است. هیچ فاکتی برای آنها موجود نبود و هر حادثه مربوط و یا نامربوط را که ده ها معنی احتمالی مشخص و قوی می توانست داشته باشد. به انحاء مختلف به آزادی ربط می دادم. این رویاها در اول قوی تر بودند بطوری که شب ها چندین ساعت من را به خود مشغول می کردند. و یک علت مهم آن این بود که فکر می کردم در پرونده ام چیزی نیست. یک علت دیگر آن این بود که شنیده بودم افرادی را گرفته اند و یکی دو ماه بعد آزاد کرده اند. ولی وقتی به کینه دشمن فکر می کردم. وقتی اطلاعاتی های دادستانی و مقالاتی که در روزنامه ها علیه من و "پیکار" چاپ کرده اند به نظر می آوردم. وقتی دفاع "پیکار" را بیاد می آوردم. آنوقت مسئله در حد دادگاه جنجالی و اعدام برایم مطرح می شد. ولی باز هم این توهمات مرا راحت نمی گذاشت. اینجا چند مسئله است. یکی اینکه این آرزوی هر زندانی در بند موقت است که بیایند و بگویند آزادی، برو. جذبه آزادی آن قدر پر قدرت است که آدم را به خیال بافی می کشاند. ولی غیر از آن، توهم پردازی یک اساس درونی دارد. در مقابل، این واقعیات مشخص و خشن تنها می تواند ناشی از همان عوامل درونی باشد که در دو سال قبل من را به انفعال و پاسیو بودن کشانید. که بایستی به جای خود مفصل تحلیل شود. خطر این توهمات در اینجا این است که برای فرد، مقاومت کوتاه مدت را مطرح می کند. و در بر خورد به واقعیت، زیر پای آدم را خالی می کند. کمونیست ها نه بر اساس تمایلات خود. بلکه بر اساس مقتضیات شرایط و تحلیل درست شرایط افکار خود را تنظیم می کنند. عدم تربیت ذهنی من در یک مدت طولانی، هم در بیرون انعکاس داشت و هم اینجا خود را به این شکل نشان می دهد.

برای صرفه جویی در قلم فقط محور را نوشتم که اگر وقت بود آنرا بعداً تکمیل کنم. ولی باید فهمید که مثل هر جای دیگر خیال پردازی راه بر خورد به هیچ پدیده ای نیست. و هیچ دردی را دوا نمی کند. پدیده زندان نیز ایجاب می کند که بر اساس واقعیات مشخص با آن بر خورد کرده و خود را با آن تطبیق داد. احتمال های کلاً نامعلوم و نامشخص اگر بر فرض پیش آمد. آنگاه به آن هم برخورد می کنیم و خیال پردازی روی آن خطرناک است. برای من مسئله دیگر، مسائلی بودند که این توهمات حول آنها دور می زد و خود نشان دهنده همان انحرافات و انگیزه هایی بود که مرا به پاسیو بودن کشانیده بود. و اینها زمینه هایی برای تحلیل از خود می شد. خارج از زندان هم اینگونه

توهمات می تواند پیش بیاید. و حتماً پیش می آید. ولی عملکرد آنها، تاثیرشان و بخود مشغول داشتن شان فرق کیفی دارد. زندان شرایط مناسبی است که فرد برای تربیت فکری خود می تواند از آن استفاده کند. اگر در بیرون، انگیزه های انحرافی می توانند تاثیر بگذارند، و فرد می تواند با پرورش آنها، به آنها عینیت بدهد و حداکثر پاسیو بشود، و یا راهش را جدا کند و بالعکس در بر خورد با رفقا آنها را اصلاح کند. در اینجا انحرافات، انسان را در بهترین حالت به یک ورطه هولناک فشار روانی می کشاند. در حالت های دیگر، ابتدای راه خیانت و منجلا ب کامل است. برای فردی مثل من با گرایشاتی که به پاسیو بودن کشیده شد، از ابتدای زندان، مبارزه درونی سختی مطرح می شود، که تنها راه آن صرفاً مبارزه با انحرافات و سرکوب آنها و تربیت خود است، آن هم در تنهایی و در فشار زندان. خانه نیمه ویرانی که بدست خود و در خارج بنا کرده بودیم، و در شرایط عادی می شد آن را راحت آباد کرد، اینجا در زیر این طوفان بایستی بازسازی کرد. در مورد من، اگر این طوفان شعله کم سوی وجودم را خاموش نکند، باعث شعله ورتتر شدن آن خواهد شد، ولی با کاری که با خودم کرده ام این خانه خراب نخواهد شد. مطمئنم.

این توهمات نشان دهنده عدم درک مبارزه طبقاتی، عدم شناخت از دشمن و از ماهیت جنگی است که با کوچکترین کاری که با او می کنیم داریم و این خطر را حداقل در بردارد که هوشیاری خود را در مقابل او از دست بدهیم و برخورد درست نکرده به دام او بیفتیم.

۶۰\۱\۲۶

دیشب برق ها را خاموش کردند و نشد یکی دو جمله دیگر که در ذهنم بود بنویسم. معلوم می شود که من روی خیال پردازی مثل هر فردی با گرایشات خرده بورژوازی، اصرار عجیب دارم. دلم می خواهد که این زندان موقت را با این توهمات دلخوش باشم. اگر این توهمات بالکل از درونم رانده شود، گویا دیگر چیزی برای من باقی نمی ماند. البته این درست نیست. این دوگانگی وجود من است که یک طرف آن مقاومت کوتاه مدت را مطرح می کند، وگرنه در حدی که مبارز بوده ام و در حدی که اینجا با خودم کار کرده ام، دیدگاه ها و آرمان های پرولتاریا محرک و مشوق من در مقاومت بوده است. اینجا به روشنی دیدم که عدم وضوح کافی این دیدگاه ها در گذشته چقدر باعث هرزروی انرژی، اسیر کوتاه بینی و تنگ نظری های فردی شدن، شده است، و چقدر باعث این شده است که اوقات ذیقیمتی را هدر دهم و هم به خود و هم به جنبش لطمه بزنم. فرق رفیقی که با متانت این شرایط را می گذراند و نتایج آنرا تحمل می کند، با رفیقی که در حدی دچار فشارهای روانی طولانی می شود، در وضوح همین دیدگاه هاست. علیرغم این تحلیل ها من دچار این خوش خیالی نیستم که به این ترتیب، این توهمات بر طرف می شود. آنها محصول ده ها سال زندگی است. و در جریان یک تربیت فکری طولانی و پر حوصله اصلاح خواهد شد.

بندها گویا هر یک هشت سلول دارند، در بند من دو تا کُرد بودند که گویا یکی همزمان با من دستگیر شده بود. سلول آنها پهلوی هم بود و مرتب با هم حرف می زدند، حرف زدن ممنوع است و مجازات دارد. آنها حتی برای یک لحظه استراحت یا توالت از هم خداحافظی می کردند، و باز بر می گشتند و صحبت می کردند. همدیگر را "رحمت و شهرام" صدا می کردند، یکی از آنها می گفت به احتمال زیاد او را اعدام می کنند، برادرش را نیز اعدام کرده اند، دیگری آرزو داشت تا عید آزاد شود، که نشد. آخر، گویا یک پاسدار که زبان کُردی بلد است و اصلاً کُرد است، بعداز

اخطارهای زیاد یکی را فریب داد و بجای او با دیگری صحبت کرد. و چون یکدیگر را نمی دیدند و با صدای سرسر (پیچ پیچ) صحبت می کردند. وقتی حرف زدن آنها مسجل شد، گویا یکی از آنها را شلاق زدند و سلولش را عوض کردند و آوردند درست پشت سلول من. از آن روز، هر یکی دو روزی او تحمل خود را از دست می دهد، و ساعت ها گریه می کند. از حرف هایش بر می آمد که عاشق هم هست. اینجا می شود با سلول مجاور گاهی اوقات حرف زد و یا در نور چراغ سلول که به دیوار مقابل می افتد، سلام و علیک کرد. ولی بایستی مواظب سلول های دیگر و روبرو بود که افراد وازده و خود شیرین اگر باشند (توده ایها، فدایی های) اکثریتی، افراد دیگر ...) ممکن است گزارش دهند. بعضی از پاسداران هم مثل شبیح راه می روند، هیچ صدایی از راه رفتنشان در نمی آید، و یکباره از مقابل سلول سر در می آورند. سلول مجاور من که نور چراغ او را فقط می توانم ببینم، مجاهد است و حدود یک هفته، ده روز بعد از من دستگیر شده است. از او خواستم که روزنامه هایش (را) پشت شوقاژ حمام بگذارد، تا من بردارم. آخر، یک مرتبه که حمام رفتم یک روزنامه مربوط به ۲۰ بهمن پشت شوقاژ بود که صفحه اول نداشت، آن را برداشتم و کسی هم نفهمید. او قبول کرد، ولی بعداً در نور چراغ گفت که با او صحبت نکنم بهتر است. یک مرتبه دیگر توی (روز های) عید به او گفتم، قبول کرد و باز همان جریان تکرار شد. احتمال می دهم سلول مجاور دیگر هم که خود ظاهراً وازده است، گزارش کرده است، و احتمالاً آن مجاهد را یکی دو روز هم تنبیه کردند، و روزنامه ندادند.

امروز مسئول بند به درب سلول آمد. یکی دو هفته است که راجع به موتور و ۲۷ (هزار) تومان پولی که همراه بود و پاسپورت می خواستم حرف بزنم، که آیا می شود آنها را تحویل خانواده ام بدهم یا نه؟ یک پاسدار که معلوم بود وارد است گفت که موتور من تحویل آنهاست. موتور دم اداره نخست وزیری جا مانده بود (موقع دستگیری)، راجع به پاسپورت هم با بازجو صحبت کرده بودم، و او گفته بود که خودمان اقدام می کنیم. پاسپورت در سفارت سوریه بود. البته برای من چندان فرقی نمی کرد، ولی می خواستم با صحبت کردن ببینم چیزی از وضع معلوم می شود یا نه. با مسئول بند راجع به تحویل پول و تقاضای روزنامه صحبت کردم. این فرد جدیداً انتصاب شده است و آدم بدی بنظر نمی آمد. قبلاً خرما می خواستم نمی دادند. یک روز خودش، خواست های روزانه را نوشت و یک ساعت بعد خرما آوردند. پاسداران می گفتند برای بند عمومی نمی شود چیزی از فروشگاه خرید. امروز هم یک پاسدار که سه چهار بسته خرما دستش بود به در سلول هایی که تقاضا کرده بودند مراجعه کرده و خرما می داد. مسئول بند با "لاجوردی" (دادستان تهران) راجع به وضع من صحبت کرده، او می خواهد که بیاید با من حرف بزند، شاید امشب بیاید. راجع به پول ها و تقاضای روزنامه هم گفت که صحبت می کند. راجع به کتاب هم ظاهراً قول مساعد داد.

پاسداری که چای می داد بعد از ناهار، با سلول مجاهد حرف می زد. صدایش بلند بود و شنیدم که به مجاهد می گوید، "الآن احتیاج به آرامش هست و هر کس چه مجاهد و چه حزب اللهی و چه مجتهد این آرامش را بهم بزند، خائن است و دشمن". این حرف برای من از آن رو جالب بود که حزب (جمهوری اسلامی) به موضع دفاعی افتاده و اوجگیری و رشد دادن به جنبش توده ها برایش زیان بخش است. آنها آرامش می خواهند که سرو صورتی به وضع خود بدهند. در صورتی که در مدتی قبل موافق با داغ نگه داشتن شرایط جامعه بودند. بایستی به مبارزه طبقاتی حدت بخشید. این هم از نمودهای رو به اعتلا بودن جنبش است.

پاسدارها عموماً جوان و از تیپ های مختلف هستند. انسان عمق جنایت رژیم را اینجا هم می

بیند که چگونه این افراد را رو در روی خلق و انقلابیون قرار داده است. آنها همگی معتقدند که دارند به انقلاب و توده ها خدمت می کنند. وقتی با افراد انقلابی در زندان روبرو می شوند، حتماً این سؤال برایشان مطرح می شود که چرا این افراد در زندانند. البته حزب (جمهوری اسلامی) بیکار نیست، روی آنها تبلیغ می کند و آنها را هم عوض می کند. در هفته گذشته افراد جدیدی آمده اند و بعضی از افراد قدیمی نیستند.

پاسدار جوانی بود که به همگی سلام می کرد و خیلی خوش اخلاق بود. یکبار موقع چای دادن، آه می کشید. به او گفتم، "تو که آزادی چرا آه می کشی؟" گفت "کسی که کار می کند آزاد نیست." به او گفتم، "اشتباه می کنی کسی که کار می کند و ثمره کارش را دیگران می برند، آزاد نیست." نگاهی به من کرد و رفت، و از آنروز تا کنون دیگر در درون بند ۸ او را ندیده ام. یا یک پاسدار دیگر می گوید، "من به مرام زندانی کاری ندارم، من با زندانی خوش رفتاری می کنم." او به من گفت، "چرا رژیم جمهوری اسلامی را تایید نمی کنید؟" گفتم حاضریم بحث کنیم. گفت باشد یک روز می نشینیم و بحث می کنیم. امروز باز تاکید کرد که بحث خواهیم کرد. پاسدار دیگری، وقتی به او گفتم مقداری شکلات یا خرما می خواهم (هفته قبل)، گفت، "از بیرون برایت می خرم." و نیم کیلو شکلات گرفت و قرار است یک کیلو دیگر هم بگیرد. البته پاسدارانی هم هستند که از خدا می خواهند، حکم اعدام در بیاید و یک گلوله در مغز ما خالی کنند.

من تا ۳۶ روز، هواخوری نرفته بودم و اصلاً نمی دانستم که هواخوری هم در بند انفرادی هست. همان پاسداری که می خواهد با من بحث کند، یک روز که از جلوی سلولم می گذشت دید که کنار پنجره سرم را به در تکیه داده ام. با دلسوزی گفت که "می خواهی بپرمت هواخوری؟" که برای اولین بار رفتم هوا خوری. هواخوری خودش یک دنیایی است. عبارتست از یک اتاق حدوداً سه در سه که سقف آن پنجره آهنی دارد. روی در و دیوار آن مطالب مختلفی نوشته شده است و همه اش مربوط به دوره جمهوری اسلامی است. از توده ای و مجاهد و فرقانی و پیکاری هر کسی یک مطلب نوشته است: "ما برای مرگ پر شکوه نیست که مبارزه می کنیم، ما برای زندگی پر شکوه مبارزه می کنیم." به نقل از دفاعیات یک انقلابی در دادگاه های شاه، "هر کس به اندازه عصیانی که می کند بزرگ است." به نقل از صمد بهرنگی. مطلبی از ماکسیم گورکی. "تقی شهرام" دو جا مطلب نوشته بود که یکی راجع به مدت اقامت در سلول بود و دیگری مطلبی راجع به مارکسیسم که قسمت اول و عمده آن را تراشیده بودند. باقی مانده آن به شرح زیر است: "مارکسیسم، نه تنها انسان را الینه (از خود بیگانه) نمی کند، بلکه با نفی سرمایه داری که مهم ترین عامل از خود بیگانه کردن انسان است - عاملی که با جدا کردن محصول کار از کارگر و تولید از تولید کننده، ریشه تمام از خود بیگانگی ها را می سازد، مبارزه میکند." و "ساختن سوسیالیسم که همانا حاکم کردن توده انسان ها بر تولید است، زمینه را برای شکوفا کردن عالیتترین استعداد های فردی انسان فراهم می سازد، و اعتماد و امنیت و آرامش روحی او را، بعد از قرن ها گذشت جوامع طبقاتی به او می دهد." ... و در جای دیگر ... "یعنی مارکسیسم معتقد نیست که هدف وسیله را توجیه می کند. بلکه دقیقاً به رابطه و اتحاد ارگانیک هدف و وسیله معتقد است ... (پاک شده) ... اصل مذکور یعنی توجیه وسیله توسط هدف دقیقاً یک اصل بورژوایی است، نه اصل کمونیستی. بورژوازی برای کسب سود که همانا بهترین هدف اوست، به هر وسیله ای دست می زند." تقی شهرام یا اسم خودش امضا کرده بود و یا به اختصار .T.S.H

جای دیگر یک شعر کُردی نوشته بودند که معنی آنرا نمی دانم. آن را نقاشی می کنم. تا بعداً ترجمه آن را بپرسم. فقط تاریخ داشت. ۱۹\۱\۱۹۸۱.

....

فُرقانی ها از همه بیشتر نوشته بودند. آنها قلم نداشتند. با وسیله ای روی آجر را تراشیده بودند. اخیراً تقریباً تمام نوشته ها را پاک کرده اند. هر بند یک هواخوری دارد. این مطالب مربوط به هواخوری بند ۸ است. جالب است که افرادی که دستگیر می شوند. اگر نشریه همراه شان باشد پاره می کنند و می ریزند دور و باد بعضی از قطعات کوچک این نشریه ها را از نرده های سقف به داخل هواخوری می آورد. تا به حال دو تکه از "مجاهد" گیر آورده ام که عمدتاً مربوط به انتقاد از فداییان و حزب توده بود. و یک قطعه از "پیکار" که اعلان مربوط به کاست سرودهایی که به مناسبت قیام (بهمن) تهیه شده در آن بود. آنها را بر نمی دارم. چون بقیه زندانیان از آن استفاده می کنند. ولی دفعه قبل. کف هواخوری را کاملاً شسته و جارو کرده بودند و هیچ چیز نبود. ۷۲ روز تاکنون بدون هیچ خبری از بیرون. وقتی یک چنین چیزی گیر بیاید خیلی خوب است.

راستی. یادم رفته بود. همان پاسداری که می خواهد با من بحث کند یک شب روزنامه ها را پخش می کرد. به سلول مجاور من داد و بعد با من خوش و بش کرد. گفتم. "به من روزنامه نمی دهی؟" گفت. "دست ما نیست. دست بازجو است." گفتم. "آقلاً تیتراها را نشان بده." این طرف و آن طرف را نگاه کرد و نصف صفحه اول را چند لحظه نشان داد. "حمله عراق به دزفول" و "دکتر بهشتی جزئیات حوادث دانشگاه را تشریح کرد" و "خبرنگار امید و انقلاب در دانشگاه دستگیر شد". اینها یادم ماند است و دیگر او روزنامه پخش نکرد که باز از او این کار را بخواهم. و از بقیه هم اصلاً انتظار این کار را ندارم. روز جمهوری اسلامی. برای خودشان شیرینی خریده بودند. او سهمیه خودش را آورد دم سلول داد به من و رفت. یک شب جمعه خرما آورد و سه تا داد و گفت "اگر مسلمان نیستی به ارواح شهدا. صلوات لنینی بفرست".

۶۰\۱\۲۷

دیشب خواب دیدم که یک پاسدار آمده و می گوید اسباب هایت را جمع کن. آزادی. این قدر خوشحال شدم که او را بوسیدم. یادم آمد که راجع به مسئله توهمات این را هم اضافه کنم. زندانی که دستش از هم جا کوتاه است تمایل دارد به حوادث نامربوط. خود را دلخوش کند. در من گرایش ضعیفی به نوعی خرافه پدید آمد که مثلاً چون خواب دیدم. آزاد می شوم. آزاد خواهم شد. آن هم همین امروز. آن روز که می خواستم اجازه خروج بگیرم و بعید می دانستم به من بدهند (روز قبل از دستگیری) نیز صبح خواب دیدم که اجازه خروج گرفته ام. که عملاً تله بود و بعد هم دستگیری. یا مثلاً با خوش خیالی حساب هایی که ممکن است دشمن نکند. در ذهن بیاوریم که مثلاً می گوید. سر ۲۰ روز یا یک ماه. یا ۵۰ روز آزادش کنیم. این امر بطور خیلی ضعیف به حوادث عادی هم بسط یافته که در زندگی روزمره به شکل اعتقاد به عطسه تا کفش جفت شدن و امثالهم پدید می آید. بی پایه بودن مطلق آنها روشن است. ولی بطور ناخودآگاه من دل خوش می کردم. مسئله این است که درست است من کاره ای نبوده ام. و حتی سمپات حرفه ای سازمان نبودم. ولی دشمن که این را قبول ندارد. او روی حدسیات و سابقه من. برایم موضعی در سازمان در نظر گرفته. که تا برایش. خلافت ثابت نشود. روی آن حرکت می کند. من فقط می توانم افسوس بخورم که چرا آن چیزی نبودم که می

بایست می بودم. وگرنه نمی توان به آنها ثابت کرد که کاره ای نبوده ام. ولی روشن است که در زندان و نتایج متعاقب آن، هرچه که می خواهد باشد، صرف نظر از تمام انتقادات و انحرافات قبل از زندان، بایستی آنی باشم که می بایست باشم.

در مورد توهمات، در خارج از زندان، هم به علت مشغولیت های فراوان، ذهن را به خود مشغول نمی دارد و هم براحتمی فراموش می شود، و بدون بر خورد به آن، از آن می گذریم. ولی در زندان از یک طرف، مثل گنه به ذهن آدم می چسبد، چون حول مهم ترین مسئله یعنی آزادی دور می زند، و هیچ مشغولیتی هم نیست که آن را تحت الشعاع خود قرار دهد، و از یک طرف منطق سرسخت زندان باعث تربیت ذهن و زدوده شدن تدریجی این توهمات می شود.

امروز، قسمت پانزدهم "سرودی برای پیکارگران" که مربوط به قسمت دهقانان می شود، تمام شد. این قسمت خیلی وقت گرفت و مشکل بود، ولی با دو روز کار کردن، آخر، درش آوردم. سماجت و پشتکار شرط موفقیت است. از قسمت دهقانان یک قسمت دیگر مانده است، تا برویم سر دشمن. امروز باز درس گرفتیم که نبایستی به انفعال فکری و افکار درهم و برهم و بی سروته تسلیم شد، و یا بی حوصله گی را مجال داد. بایستی به شعر چسبید. در ضمن، وقتی روی قسمت کارگران کار می کردم، فکر می کردم حرف چندانی برای روستائیان ندارم که به شعر درآورم. ولی چند ساعت کار کردن، مطالب قابل توجهی را برایم به ارمغان آورد. که امیدوارم اگر من شما را دیگر نبینم، اقلأ شعرهای من به دست شما برسد، و حاصل کار من و افکار من را ببینید. خیلی آرزو و امید دارم که به طریقی این اشعار به بیرون برود. بارها خیال پردازی کرده ام که آزاد شده ام و خودم آنها را برای شما می خوانم، و یا سال ها بعد که از زندان در آمده ام، می خوانم و یا اعدام شده ام و این شعر ها را از جیب لباسم گیر می آورید. به هر صورت خیلی امیدوارم.

۶۰\۱\۲۸

دیروز چیز هایی را که خانواده ها دم درب زندان تحویل داده اند، به زندانیان می دادند. روزهای چهارشنبه تحویل می گیرند و روز پنجشنبه توزیع می کنند، ولی چیزی برای من نبود. نمی دانم چرا؟ خیلی فکر من را به خود مشغول داشت. مقداری پیاز یا میوه، فرقی در شرایط ایجاد نمی کند، فقط یک نوع ارتباط با بیرون و تنوع است. شاید "منیر" مریض باشد و یا او آورده، ولی اینها به من نداده اند. شاید هم ده ها علت دیگر داشته باشد.

از موقعی که بازجو گفت، منتظر دادگاه باشم، تدریجاً روی متن دفاعیه کار کرده ام، و مرتب در فکر بوده ام که چه موضعی را بایستی در دادگاه بگیرم، و نظر رفقا چیست؟ منتظرم تا ببینم شرایط دادگاه چیست و چه اتهاماتی مطرح می شود. دفاعیه ای تنظیم کرده ام که دیگر لازم نیست اینجا بنویسم. ولی قصد دارم که شدیداً افشاگری کنم، هر چند که همین افشاگری ها، یک بهانه به دست آنها، برای مجازات های سخت و یا اعدام من گردد. الآن حدود ۲۳ روز، از روزی که بازجو گفت "منتظر دادگاه باش"، می گذرد، و هنوز خبری نشده. البته ظاهراً وضع "مجاهد" و یا یکی دو سلول مجاور هم همین طور است. بازجویی تمام شده، ولی همین طور منتظر، در سلول مانده اند. تا کی؟ اصلاً معلوم نیست.

تنها دلیلی که تا کنون علیه من دارند، فقط اعلامیه های دفاع "پیکار" از من است و چیزهایی که در آن اعلامیه ها راجع به من نوشته شده است، مثل "رفیق ما"، وگرنه هیچ مدرک یا دلیل دیگری

ندارند. من کاره ای نبوده ام و صلاحیت این را هم نداشتم که "پیکار" این طور از من دفاع کند. ولی ظاهراً بهره برداری سیاسی از این امر و لزوم دفاع از خود و من، در مقابل اتهاماتی که رژیم عنوان کرده است، رفقا را قانع کرده که از من دفاع کنند. حتی فکر کرده اند که راجع به من دارند ریسک می کنند. امیدوارم که باعث سرشکستگی رفقا نشوم، و شایستگی این افتخاری که به من داده اند را داشته باشم. من سمپات بودم و در منجلا ب پاسیویته ی خودم، داشتم غرق می شدم، یکباره شدم رفیق قهرمان کمونیست. اگر اعدام هم بشوم برای این افتخار کم است و این بهترین پایان برای زندگی من تاکنون می تواند باشد. این دفاع، خشم دشمن را برانگیخته است. شاید اگر این نبود من را آزاد می کردند.

روز ۵۹\۱۲\۲۶ بازجو با اصرار می گفت "هر چه گفتی قبول، بیا و مصاحبه کن، بگو "پیکار" در مورد تو دروغ می گوید"، که چون دید قبول نمی کنم، شروع به تهدید کرد. باشد، هیچ مهم نیست، بهره برداری که رفقا کردند و افتخاری که به من دادند، به هر قیمتی می خواهد برای من تمام شود، مهم نیست. ممکن است مثل "سعادت" یا "شهرام"، بیش از یک سال در انفرادی مرا نگاه دارند. شاید هدفشان این باشد که من را بشکنند و به خیانت بکشانند، و یا در انتظار شرایط سیاسی مناسب برای محاکمه باشند، و یا منتظر باشند که در دستگیری افراد دیگری از "پیکار"، دلیل های عوام پسندی برای اعدام من گیر بیاورند. دیگر مهم نیست، من پای همه آنها ایستاده ام. با وفاداری به آرمان پرولتاریا و پیمانی که با رفقا دارم و عهدی که خون شهدا و رنج اسیران به گردن من دارد، ظاهراً وجود من در زندان یا شهادتم، بیشتر از حضورم در بیرون مفید بود.

در طی ده سال گذشته ممکن بود در هزاران مورد یا هزاران شکل، من اسیر شوم، یا از بین بروم. اکنون در بهترین شکلی که می توانم تصورش را بکنم، این امر پیش آمده، هم از نظر موقعیت خودم، هم از اینکه به همراه من کسی را به زندان نکشاندم، و یا اسراری از من افشا نشده است (که نمی توانست بشود)، هم در خارج از زندان، در سطح جنبش از من دفاع می کنند، هم دلایلی علیه من به آن صورتی که قبلاً می توانست باشد، موجود نیست، هم این زندان برای فرد من دستاوردهای بسیار مهمی داشته است، و درس هایی گرفتم که شاید در غیر از این شرایط نمی توانستم بگیرم و نقطه تحول مهمی در زندگی من به حساب می آید، و هم افشاگری و بهره برداری سیاسی مناسبی در خارج از این امر شده است، که در صورت اعدام من بیشتر می شود. دشمن هر کار با من بکند بیشتر به من خدمت کرده و به خودش ضرر زده است. ۷۴ روز مقاومت و درس آموزی به من انرژی فراوانی می دهد که ۷۴ روزهای متعدد دیگری را در سلول انفرادی، با مقاومت و با دست آورد و تولید بسر آورم.

امروز آخرین قسمت مربوط به دهقانان از "سرود پیکارگران" تمام شد، و مطابق معمول به من انرژی داد. از فردا بایستی کار روی خطاب به دشمن را شروع کنم. هنگام ورزش یک ایده دیگر راجع به دو رفیق همسر که شوهر در زندان است و همسر با فرزندش صحبت می کند، به صورت یک نمایشنامه به ذهنم زد. بعد از ورزش هم یک زندانی با سوت، آهنگ غم آلودی را می زد که گویا مجالش نداند، این هم ایده دیگری برای شعر شد، که در نوبت خود به آنها خواهم پرداخت.

۶۰\۱\۲۹

در سی روز اول زندان، که مبارزه درونی من بشدت جریان داشت، البته نه بشکلی که بخواهد

مرا تحت تاثیر سوئی قرار دهد. به نتایجی از تحلیل خود رسیدم که در شعر دوم من منعکس است. ولی این به معنی حل آنها نبود. بلکه به شکل های پیچیده تری مطرح می شد. در بیرون در یک مدت طولانی، من بین انقلاب و زندگی عادی بند بازی می کردم، که آخر، حاصل آن پاسیو شدن بود. یعنی هم می خواستم انقلابی باشم و در این نبرد سخت طبقاتی جامعه شرکت فعال داشته باشم و هم از ثمرات یک زندگی آرام و بی دردسر و مرفه برخوردار باشم، که نمی شد. و مسئله بایستی به نفع یک طرف حل می شد. در زندان انعکاس آن امر این بود که هم بخواهم مقاومت کنم و وفادار باشم. هم انتظار داشته باشم که مدت این زندان کوتاه باشد. که نه زندان طولانی را کشیده باشم و نه اعدام شده باشم. و هم دستاورد داشته ام و هم صاحب افتخاراتی شده ام. این هسته ای است که محور بسیاری از خیال پردازی های من را تشکیل می دهد. این جنبه از افکار (که جنبه دیگر آن خط انقلاب در درونم می باشد)، مسئله برنامه ریزی، ورزش سه ساعته در روز، شعر گفتن و مقاومت را تایید می کند. ولی فقط برای کوتاه مدت، و بعنوان یک مسکن که با طولانی شدن زندان و ادامه این وضع و برخورد با واقعیت می خواهد زیر پای مرا خالی کند. می بینم که، هر چه زندان طولانی تر بشود، برای من مفیدتر است. به بعضی از این انتقادات، پنجاه - شصت روز پیش هم رسیده بودم. ولی با الآن فرق می کند. زندان شرایط عینی بسیار خوبی است که با اتکاء به هسته انقلابی درونم، به من کمک می کند تا در تربیت خود، مداوم کوشش کنم، و هیچ راهی هم غیر از این ندارم، مجبورم.

۶۰\۱\۲۰

دیروز به پاسداری که تقاضاهای روزانه را یادداشت می کرد، راجع به محرومیت از روزنامه و کتاب و ملاقات حرف زدم. گفت که "می پرسم و جواب می دهم". که نداد. امروز نیز با پاسداری دیگر همین بحث را کردم. درباره وضع جاسوسان آمریکایی که تبلیغ می کردند و در تلویزیون نشان می دادند صحبت می کردم. جالب بود که او می گفت "تو همکاری نمی کنی و در اختیار این چیزها را نمی گذاریم. ولی جاسوسان همکاری کردند. روزنامه نمی دهیم تا با اطلاع از اخبار، جواب هایت را تنظیم کنی و کتاب هم نمی دهیم، چون مشغول می شوی و ما نمی خواهیم تو مشغول باشی". روی این شکنجه روانی با آنها بحث ها خواهم داشت. و در دادگاه نیز افشاکری خواهم کرد.

دیروز که از دو روز قبلش دچار یکسری خوش خیالی ها بودم، صبح مقداری قدم زدم و شرایط و موقعیت خودم را تحلیل کردم، و باعث شد که این توهمات باز کنار برود. گویا که واقعیت بیرونی تغییر کرده بود. در حالیکه این ذهن من بود که با این تحلیل ها انعکاس درست تری از واقعیت پیدا کرده بود، و واقعیت سر جای خود، مثل اول بود.

قبل از من یعنی تا ۵۹\۱۱\۱۲ فردی در این سلول بوده که اسمش "حسین" بوده است و دانشجوی سال چهارم یک جایی که خط زده بود. تا روز دستگیری من گویا ۲۴ روز بوده که در زندان بوده است. و بلا تکلیف و محروم از کتاب و روزنامه، او پشت یکی از کاغذهایی که به دیوار چسبیده است، نوشته بود که اعتصاب غذا می کند. بعد از یک هفته از آمدنم، هنگام غذا دادن نیز شنیدم همسایه ام در اعتصاب غذا است. که یکی دو روز بعد دیگر کارش درست شد. اینجا در مقابل شیوه های غیر انسانی دشمن، زندانیان معمولاً به اعتصاب غذا دست می زنند. که البته هیچ کس خبر نمی شود، و من هم روی همین مبنا با حساب ها و پیش بینی هایی که می کردم، روز بیست و هفتم دستگیریم اعتصاب غذا کردم. وضع من فرق می کرد، ولی من درست آنرا درک نکرده بودم. در

مقابل اعتصاب غذا، آنها موضع بی تفاوت گرفتند، و حتی بعضی پاسداران موضع خشن. یکی دو تای آنها دلسوزی می کردند و می گفتند، "فایده ندارد به خودت ضرر می زنی، بازجوها به سراغ کسی که اعتصاب کند، اصلاً نمی روند". عملاً چهار روز اعتصاب بودم و بعد آن را شکستم. اعتصاب من درست نبود و شکستن آن بدتر. اعتصاب کاریست که بایستی با حساب روشن انجام بشود، و وقتی کسی اعتصاب کرد، بایستی تا به آخر پایش بایستد. آنها می دانند که زندانی در طول اعتصاب غذا، حتی اگر چای هم نخورد، آب خواهد خورد و مدت ها زنده می ماند، و حداکثر بی حال می شود، که او را دکتر می فرستند، این بسته به احتمال ها و یا مدارکی است که از فرد در دست دارند. آنها به این سادگی عقب نشینی نخواهند کرد. "سعادت" ۴۰ روز اعتصاب بود که بعداً به خواهش "طالقانی" آن را شکست. این نقطه ضعف مهم زندان من بوده است. البته من عمدتاً در فکر این بودم که پرونده ام چیزی ندارد، و این اعتصاب غذا بنوعی به آنها بیگناهی من را ثابت می کند، که این افکار توهمی بیشتر نبود، و در همان موقع اعلامیه های حمایت از من را داشتند. در طول اعتصاب غذا، چون فرد هیچ مشغولیتی ندارد، حتی همان هایی که در مواقع عادی داشت، مثلاً سه وعده غذا یا ورزش و یا ... فشار بسیار بیشتری روی او می آید و رفتار پاسداران همه اش در جهت مایوس کردن و دلسرد کردن زندانی است.

روی حاشیه پتو هم یک نفر نوشته است ۳۷ روز زندانی بوده و بلا تکلیف. دیروز از پاسداری که خواست های روزانه را می نوشت سؤال کردم، معمولاً چند روز بین آخرین بازجویی تا دادگاه طول می کشد؟ از بقیه هم سؤال کرده بودم، جواب نداده بودند. او گفت "حدود یک ماه، چهل روز"، که تاکنون حدود ۳۶ روز گذشته است. البته اگر ۱۵ روز تعطیل عید را کم کنیم می شود حدود ۲۱ روز، آیا در دو سه هفته آینده دادگاه من تشکیل می شود؟ آیا پس فردا که حتماً تظاهرات هست (اول اردیبهشت) عده ای دستگیر می شوند، و همه را با من محاکمه می کنند؟ و یا احتمالاً در این روز حوادثی پیش می آید که دشمن دیوانه شده و به تلافی آنها، من را بیرون کشیده و اعدام می کند؟ یا مثلاً روز اول ماه مه؟ نمی دانم. اینها در ذهنم می چرخند. "لاجوردی" دادستان تهران هم هنوز نیامده است.

امروز مضمون خطاب به دشمن از "سرود پیکارگران" تقریباً تمام شد، و من کار می کنم تا نقطه شروع این قسمت را گیر بیاورم.

روز جمعه (پریروز) یک پاسداری که تازه آمده، هنگام چای دادن ظهر به من گفت "چرا همیشه گرفته هستی؟"، مقداری با او صحبت کردم. رفت و کمی بعد برگشت و مقداری میوه و خیار و پیاز دستش بود، گفت "این را یکی از هم زندانی هایت برای تو داده". دیگر او را ندیدم، که از او در بیاورم چه کسی این کار را کرده است. با فریادهای آن روز صبح در داخل زندان، بایستی همه زندانیان بدانند که من اینجا هستم. در مقابل، مقداری شکلات دادم که به همراه تشکر به آن فرد بدهد.

۶۰۲۲۲

پریروز رفتم هواخوری، تقریباً تمام نوشته ها را پاک کرده بودند، و چیز جدیدی هم نبود. از روی نوشته های "تقی شهرام"، توانستم بخوانم که بعد از دو ماه شکنجه های مختلف، و در سلول های مختلف، او را در ۵۹۲۱۵ به سلول ۸۴ یعنی همسایه من منتقل کرده اند، و اضافه کرده بود، "درود

به تمام رزمندگان راه آزادی و حاکمیت طبقه کارگر.

در غیاب من احتمالاً همین پاسداری که مرا هواخوری برد، سلول مرا بازرسی کرده بود، که چون یادداشت‌ها و شعرهایم را با خود برده بودم و همه چیز در جای مناسب قرار داشت، به چیزی نرسیده بود. دفاعیات من بود که گویا توجه نکرده بود. کبریت‌های خالی را که زیر شویفاژ گذاشته بودم، با یک ستاره پنج پر که از خمیر نان درست کرده بودم را برده بود. این نشان می‌دهد که بایستی حواس را خیلی جمع کرد. اول خیلی حساس بودم، ولی بتدریج یکنواختی وضع و بی‌توجهی آنان به این گونه امور، حساسیت آدم را کم می‌کند.

چند روزی است که مخصوصاً بعد از ظهرها صدای بلند فردی از بند ۹ یا ۱۰ بگوش می‌رسد. صدا، صدای همان فردی است که صبح شنبه، نام مرا در زندان فریاد می‌کرد. گویا دیگر کنترل اعصابش را از دست داده و دیوانه شده است. داد می‌زند، گریه می‌کند، با خودش حرف می‌زند، می‌خندد، گاهی سرود می‌خواند، طفلک اگر "داوود" باشد ... واقعاً اینها چقدر جنایت‌کارند. نمی‌دانم چه چیزی از او دارند که تا به حال او را نگه داشته‌اند، و یا شاید اصلاً این روش آنها باشد. حتماً می‌گویند خودش را به دیوانگی زده که آزادش کنیم. شاید فریادهای آن روز صبحش هم یکی از بحران‌های دیوانگی‌اش بود. واقعاً یکی از بدترین شکنجه‌ها می‌تواند همین باشد که فرد را در داخل یک سلول بیندازند با بیکاری مطلق و بلا تکلیفی، و ماه‌ها اصلاً بسراغش نروند. اگر به مدد آرمان‌ها و اهداف زندگی، فرد روی خودش کار نکند و یا بی‌مایه باشد، فشار سختی را متحمل خواهد شد، که احتمال دارد سر از دیوانگی در بیاورد. همین الان هم صدای "داوود" می‌آید، که پاسداری قصد آرام کردنش را دارد، و او دارد داد می‌زند، "یا الله برو، برو بیرون و ..."

دیروز دو تحول مهم اتفاق افتاد. یکی این بود که بعد از مدت‌ها سؤال از مسئول بند، راجع به پول‌های پرونده و کتاب و روزنامه، دیروز صبح یادداشتی برایش فرستادم، که چرا خواسته‌های من را کلاً مسکوت گذاشته‌اید، و دوباره آنها را نوشتم و در آخر راجع به حقوق زندانی و مقررات و قانون آنها سؤال کردم، که مثلاً آیا نمی‌تواند نامه بنویسد، و یا ... ظهر پاسداری که غذا می‌داد، همان که می‌خواست با من بحث کند و گویا دیگر از داخل بندها به قسمت اداری زندان منتقل شده و فقط غذای ظهر را او بطور ثابت می‌دهد، به من گفت که بازجو گفته است که می‌توانم نامه بنویسم، ولی حاشیه نروم. من هم مقداری فکر کردم و حرف‌هایی که می‌شد به خانواده نوشت را نوشتم، البته آنها حتماً قسمت‌های زیادی از نامه را سانسور می‌کنند، و یا فکر می‌کنند که حتماً چیزی لابلای نوشته‌ها هست، که برای بچه‌ها پیغام فرستاده‌ام، و حسابی آن را زیرو رو می‌کنند. همین قدر هم از من خبری برای رفقا برسد که سالم هستم و با روحیه، برایم خیلی خوب بود. حالا نامه را بفرستند یا نه نمی‌دانم. هنوز خبری به من نداده‌اند. آن را امروز صبح رد کردم.

مسئله دیگر روزنامه بود. داخل حمام یک روزنامه مربوط به ۶۰\۱\۲۷ را پیدا کردم، که کلی برای من ارزش داشت و مقداری از خبرهای بیرون را، بعد از ۸۰ روز بی‌خبری، برایم به ارمغان داشت. این دو مسئله، دیروز و امروز من تا ظهر را، تحت الشعاع قرار داد و برنامه‌های عادی بیکاری‌ام را بهم زد و یک نوع عدم تعادل در این سکون ۸۰ روزه پدید آورد، که آدم دلش می‌خواست که اگر این سکون بهم می‌خورد، فقط با (رفتن به) دادگاه یا بند عمومی و یا آزادی باشد.

مسئله نامه بهانه‌ای شد که من یک خودکار گرفتم و آنرا پس ندادم. مجاهد، خودکار ندارد و اگر توانستم، یک خودکار به او می‌دهم. در حال نوشتن این خط بودم که صدا‌هایی از سلول

"داوود" آمد. به احتمال قوی بند ۹ است. صدای شلاق، و بعد هم گریه های او، هنوز هم دارد گریه می کند. جنایت کارها.

مجاهد چند روزی است که جانی گرفته است. یک شب هنگام خوابیدن سرم به دیوار خورد و صدا داد. او هم بلافاصله جواب داد. از آن موقع تا امروز وقت و بی وقت او روی دیوار ضرب می گیرد. و من جواب می دهم. اگر مورش بلد بودیم و یا می توانستیم با هم صحبت کنیم، و توافق کنیم، می توانستیم به این ترتیب با هم حرف بزنیم. بجای خط نقطه در مورش. اینجا از ضرب انگشت و یا دو ضرب پشت سر هم و یا با کمی فاصله و یا ضربه انگشت و ضربه مشت می توان استفاده کرد. اگر رفقا در بیرون، روی این کار، قرار داد واحدی را بین خود تنظیم کنند، در زندان می شد نوعی ارتباط برقرار کرد. مسئله امنیتی هم ندارد، چون اصلاً قابل کنترل نیست.

۶۰۲۲۳

دیروز صبح که داشتم نامه را برای آخرین بار مرور می کردم، دیدم که "لاجوردی" از مقابل سلولم رد شد. صدایش زدم و راجع به وضع سؤال کردم. گفت که خیلی کار دارد و نرسیده است بیاید حرف بزند، و بنظر می رسد که به این زودی ها هم وقت نخواهد کرد، و با گفتن "انشاء الله یک ترتیبی می دهم"، رفت و حتی احتمال اینکه در خلال یکی دو هفته آینده، وضع من از نظر دادگاه روشن شود نیز نمی رود. تا چه رسد به گرفتن روزنامه یا ملاقات، یا آن توهمات کذایی که دیگر بطور ناخود آگاه هم بسراغم نمی آمد، چرا که تقریباً تمام زمینه های آن بریاد رفت. این امر، مرا مقداری در خود فرو برد و بعد از شام قدم می زدم و فکر می کردم. مسئله موثر دیگر نامه ای بود که به خانواده ام نوشته بودم، و طبیعتاً نمی توانست نامه ای باشد که دلم می خواست بنویسم، چون نمی گذاشتند رد شود، و این نامه که مقداری من را بیاد جوّ خانواده انداخت. باز راجع به دورنمای زندگی خود و آرمان هایم فکر کردم، راجع به ۷۹ روز زندان در مقام مقایسه با آنها چه به حساب می آید؟ در مقام مقایسه با رفقای که سال ها زندان بوده اند و متحمل زجرها و شکنجه های وحشتناک شده اند چه به حساب می آید؟ در مقام مقایسه با رفقای که جان خود را گذاشته اند و یا همین الان در گوشه و کنار ایران با عزمی کمونیستی مشغول فعالیتند، چه به حساب می آید؟ در مقام مقایسه با زجری که زحمتکشان و خلق ها متحمل می شوند، چه به حساب می آید؟ ... و می دیدم، به وضوح که هیچ، فقط این من هستم، که این دیدگاه ها در من وضوح کامل ندارد، که به مدد آنها، دچار این افکار نشوم. متنی به ذهنم زد که سعی می کنم آنرا در شعرم بگنجانم: "چه سودی دارد آن زندگانی که در ساختن تاریخ آن، ما هیچ سهمی نداشته باشیم؟ یا از دسترنج کسانی که این تاریخ را با رنج و کار خود می سازند، بهره بگیریم، ولی در ساختن این تاریخ برای آنها و بنفع آنها هیچ کار نکنیم. تاریخ جامعه را زحمتکشان می سازند و این تاریخ را عاقبت به نفع خود دگرگون خواهند کرد، و ما برآنیم که در جهت تاریخ و برای حاکمیت زحمتکشان به زندگی خود معنا و مفهومی ببخشیم، چون ما کمونیستیم. آیا هیچ معنایی والاتر از این برای زندگی می توان یافت؟ آری ما کمونیست ها از سرشت دیگری هستیم."

امروز پنجشنبه بود و باز میوه ها را تقسیم کردند، و برای من خبری نبود. مقداری من را تحت تاثیر قرار داد. در زندان دل خوش گُنگ هایی مثل این فقط برای زندانی می ماند، وگرنه هیچ تاثیری در وضع او نمی گذارد. حداکثر یک میوه در طول روز و یا پیاز همراه غذا است، ولی از این

نظر که ارتباطی با بیرون هست و تنوعی، آدم به آن دل می بندد، و انتظار روز پنجشنبه را می کشد که به همین نسبت وقتی خبری نمی شود، دل آدم می گیرد. فکر های مختلفی به ذهنم زد که برای هیچیک دلیلی ندارم، ولی فکرم را مدتی مشغول می کرد، مثلاً آیا "منیر" مریض است، یا حادثه ای برای آنها اتفاق افتاده است، منطقی نیست که آنها مرا فراموش کرده باشند. محتمل ترین امر این است که بازپرس ممنوع کرده باشد برای من چیزی بیاورند. ۲ پنجشنبه قبل هنگام ورزش صبح یک نفر که گویا بازپرس بود، به همراه مردی که یکبار به درب سلول آمده بود، و گفته بود "تا روشن شدن حقایق تو اینجا می مانی"، و حتماً شغلش بازجو و یا همراه بازجوهاست، آمدند و آن بازپرس راجع به شرایط و شکایت از آن سؤال کرد، که لحن من با او و با آن مردک تعرضی بود، و مخصوصاً با آن مردک که سابقه ام را به رخ کشیدم و گفتم "حالا افتخار محاکمه من نصیب شما شده است"، و احتمال دارد این امر خشم بازجو را برانگیخته باشد، و بعد از آن برای فشار روی من، ممنوع کرده باشند که از بیرون برای من چیزی بیاورند. واقعاً که خیلی حقیر و پست هستند. البته اینها هنوز احتمال است، ولی وقتی از کتاب ممنوع می کنند، این هم ازشان بر می آید. تاثیرش روی من مطمئناً در حد چند ساعت در خود فرو رفتن است و نه بیشتر.

امروز فهمیدم که در ردیف من به دو سه نفر دیگر نیز روزنامه می دهند. آدم احساس مغبون شدن و محرومیت را بدجوری لمس می کند. خودم را مقایسه می کردم با افراد محروم جامعه، که می بینند کارفرما و یا ثروتمندان همه چیز دارند و او نیاز دارد و زحمت می کشد ولی محروم است و هیچ کاری هم از دستش بر نمی آید. با نبودن هیچگونه مشغولیتی در زندان مثل کتاب، روزنامه، هم- صحبت و ... و یا مثلاً حتی میوه، واقعیت زندان عریان تر خود را نشان می دهد. در حالی که تمام مشغولیت ها برای مدتی فرد را بدنای خارج می برد.

این هفته را تمام کردم در حالی که، برای وضع درونیم، با هفته های قبل فرق داشت. هفته های قبل یا دچار توهم بودم و یا در انتظار محاکمه، یا بازجویی، یا "لاجوردی". ولی این هفته ای که می آید، در انتظار هیچ چیز نیستم و هیچ خبری نمی شود، و همین بیشتر مرا در خود فرو می برد، و بیشتر واقعیت مجسم را برایم مطرح می کند. نمی دانم فقط من هستم که با زندان این طور برخورد می کنم، یا بقیه هم همین طور هستند. بعضی مواقع بنظرم می آید، که زندان را جدی نمی گیرم و یا این هم مثل کارهای قبلی است که، مدتی دیگر، خاتمه می پذیرد و روال عادی از سر گرفته می شود.

یکی از مشخصات من در کار بیرون، هُرهری بودن و فرار از درک چهارچوب دیالکتیکی، که کار انقلابی و ضروریات آن داشت، بود، و طبیعتاً هم بخودم لطمه می زدم و هم به کار و هم به تداوم کار خودم، و بالقوه ایجاد خطر و ضربه می کردم، و هیچگاه کاری را پیش نبردم که از آن کاملاً راضی باشم. در معجونی از ضروریات کار و تمایلات خودم، به این در و آن در می زدم. حالا هم اینجا بنوعی همین وضع بوده است که شرایط را بطور کامل درک کنم و خودم را با آن تطبیق دهم، و تمام آن تمایلاتی که بر خلاف این واقعیت سرسخت هستند، کنار بگذارم. دشمن روش خود را مطابق خواست من تنظیم نمی کند، و من بایستی خودم را با آنچه واقعیت دارد هماهنگ سازم. این است که وقتی، واقعیت مشخص تر و عریان تر خود را نشان می دهد، تحت تاثیر قرار می گیرم، و در خود فرو می روم. نمی دانم این حرف درست است یا نه ولی بنظر می رسد که تحمل یک اعدام سریع خیلی راحت تر است تا تحمل چنین زندانی، ولی طولانی. البته منظورم از نظر تطبیق خود و هماهنگ کردن خود با شرایط است. اینجا آدم، بنوعی با پاسداران و حتی در افکارش با بازجو (افکار نه ،

توهومات) به سازش می رسد، و فراموش می کند که در دو جبهه متقابل قرار دارند. آنها، فراموش نکرده اند، و تمام کینه شان را بجای خود دارند، ولی من هستم که این گونه هستم، و وقتی یک نمود کینه توزانه می بیند (مثل میوه)، و یا یک بحث کوتاه می کند، و آنها به صراحت می گویند که تو دشمن آنها هستی، آنوقت یکباره گویی که از آسمان روی زمین افتاده ای، البته اینها نسبی است و برای بیان روشن امر، این جملات را بکار می برم.

امروز دستآورد هم داشتم. یک قسمت شعر خطاب به دشمن، خیلی سخت بود و هرچه کلمات هم وزنی که پیدا کرده بودم، زیرو رو می کردم، آن مضمونی را که می خواستم، نمی توانستم به شعر بگویم. این قدر پشتکار به خرج دادم و سماجت کردم، تا آخر قبل از ورزش عصر، آن را درآوردم.

۶۰۲۴

دیشب هنوز ساعت هشت نشده بود، چراغ ها را خاموش کردند. اصلاً حسابی ندارد، یکبار ۷\۵ خاموش می کنند و یک بار ۱۰. شب جمعه قبل دعای کمیل را که گویا رادیو ایران پخش می کند، بلند در داخل زندان پخش کردند، که اجباراً تا به آخر آن که گویا ساعت ۱۱ بود، نگذاشتند کسی بخوابد. گاهی هم اذان صبح را پخش می کنند، ولی اخبار محال است. صدای رادیو یا تلویزیون که گویا از قسمت فنی اوین می آید، گاهی بصورت خیلی بَم شنیده می شود، ولی کلمات اصلاً قابل تشخیص نیست. شعرها و سرودها و یا شروع اخبار را می شود فقط تشخیص داد.

راجع به شعر گفتن، حرف دیشب من ناتمام ماند. شعر گفتن برای من چندین خاصیت دارد. مهمتر از همه اینکه، فشار روحی که در اثر شرایط زندان وارد می شود، برای چندین ساعت به کنار می رود و ساعاتی که به هر صورت می گذرد، برای من به شکل خوبی و یا اقلأ بدون فشار می گذرد. دیگر اینکه مشغولیتی داشته ام و کار می کرده ام، هر چند که کار فکری و سخت و گاهی پیدا کردن کلمه یا جمله ای خیلی سخت است، ولی به هر صورت کار می کنم. دیگر اینکه از افکار دربدری، که مرتب به ذهن می آید و اصلاً مشخص نیست و از این شاخه به آن شاخه می پرد، و انسان را کلافه می کند نجات پیدا می کنم و فکرم جهت منظم و مشخصی را دنبال می کند و در نهایت هم دستآوردی برای خودم و احیاناً برای جنبش داشته ام، که به من نیرو می دهد و برای من می ماند. الان فقط یکبار اجرا، با آهنگ " سرود پیکارگران " تا آنجا که حاضر شده است، حدود نیم ساعت وقت می گیرد و شاید در مجموع نزدیک به دویست، سیصد خط شعر گفته باشم، مطلب دیگری که می خواستم بگویم، این است که بارها به ذهن می زند، کلمات هم وزنی که برای یک مطلب درآورده ام جوابگو نیستند ولی در عمل ثابت شده (بارها و بارها) که ظرفیت کلمات برای مطلب خیلی زیاد است، فقط بایستی بتوان، جای آنها را پیدا کرد. نمونه شعر دیروز من خیلی گویا بود. وقتی در سلول قدم می زنم و روی یک کلمه کار می کنم، ظاهراً مثل دیوانه ها هستم، چون دو حرف کلمه را با تمام حروف الفبا به ترتیب و در ترکیب با هم آزمایش می کنم. ولی فقط با این وسیله توانسته ام، کلمات مناسب و هم وزن یک کلمه را پیدا کنم و شیوه موثر و درستی بوده است.

امروز صبح از پاسداری که خواست های روزانه را سؤال می کرد، راجع به میوه نیاوردن خانواده من و علت آن سؤال کردم. یک ساعت بعد که خود او سیگار می فروخت آمد و به من گفت که مسئول بند گفته است که ممنوع کرده اند، برای من میوه بیاورند. به این ترتیب فکر دیروز من، درست بوده است. به هر صورت این هم جلوه دیگری از کینه و حقارت آنهاست. در دادگاه می شود به

خوبی از این امر بهره برداری کرد. در نظر دارم وضع خودم را با رفتاری که با جاسوسان آمریکایی داشتند، در زمینه های مختلف مقایسه کنم. این هم جلوه دیگری، هر چند کوچک از دشمنی عمیق آنها با انقلابیون و انقلاب است. قانون واقعی آنها، قانون کینه طبقاتی است و نه مقررات خوش ظاهر. در کاغذی که به دیوار زده اند و مقررات زندان موقت را نوشته اند، ذکر شده که روزهای چهارشنبه، خانواده ها می توانند با اجازه بازپرس، وسایل ضروری و مورد نیاز شما را به درب زندان تحویل دهند، که بازپرس اگر نخواهد نمی دهند. وضع من و وضع انقلابیون کمونیست، با هر کس دیگر، با مجاهد، با فدایی (اکثریتی)، با توده ای و ... کیفیتاً فرق می کند. ما دست به نبردی زده ایم که سرنگونی در پایان آنست و همین هم سیاست آنها را در قبال ما تعیین می کند. این تازه ابتدای کار آنهاست.

۶۰\۲\۶

مدتی است که دیگر سروصدای "داوود" نمی آید. شاید سلول او را عوض کرده اند. دیشب سروصدای فرد دیگری از بندهای ۷ یا ۶ می آمد، که او هم دیوانه شده بود و همسایه اش اعتراض می کرد، که "اینجا که تیمارستان نیست". یکی از مسائلی که حول روش آنها در مقابل من به ذهنم زد این است که تاکنون اکثر کسانی که دستگیر کرده اند، افرادی بوده اند که یا وابسته به رژیم سابق بوده اند و یا افراد مخالف بوده اند و نه کسانی که سرسختانه با آنها به نبرد انقلابی دست زده باشند. اکثر آنگونه افراد هم در مقابل فشار اقامت طولانی در زندان و خطرات احتمالی و مجازات های سخت سریعاً شروع به شکر خوردن می کنند و تعریف از همه چیز، و افراد سرسختی که اطلاعات خود را ندهند و موضع خود را حفظ کنند، کمتر بوده اند و بنابر این بازجوها هم بد عادت شده- اند و در مقابل این گونه افراد شدت عمل به خرج می دهند.

در شروع، من اشاره به تحلیل از خود در زندان و تاثیر زندان روی این تحلیل از خود و این نقطه عطف زندگی ام کرده ام. واقعاً در زندان فقط یک چیز مطرح می شود، آن هم با تمام جزئیات خود است، و آن هم مبارزه است. در بیرون من اگر مبارزه می کردم، سعی می کردم که شرایط را با تمایلات خودم تطبیق دهم و آنها را در این جهت تغییر دهم و این امر ممکن بود. مثل وقت گذرانی- هایی به صورت های مختلف، فرار از زیر کار و تربیت خود و پرداختن به چیزهایی غیر از امر مبارزه که می توانست در نهایت بر ضد آن هم تبدیل بشود. اما در زندان اصلاً هیچ امکانی برای هیچ گونه مشغولیت و یا تغییر شرایط نیست. شرایط تحمیلی است، که فقط می توان به مدد آرمان ها و حضور فعال و دائم آنها در ذهن و به مدد پس راندن و سرکوب تمام تمایلات دیگر که اینجا آدم را به خود فرو می برد و تحت فشار قرار می دهد، فقط به مدد اینهاست که می توان مقاومت کرد. از این نظر این یک توفیق اجباری برای تربیت خود است و بایستی از این شرایط بهره برداری کرد. تمایلات غیر مبارزاتی، اینجا و در مواقع مختلف با تمام فشار خود به سراغ آدم می آیند، حتی در حد این که صبحانه یا غذای خوبی داشته باشد و یا مخلقاتی داشته باشد که چون اصلاً در دسترس نمی تواند باشد، آن هم به مدت طولانی، روی آدم تاثیر می گذارد. اینجا بهترین نمونه است که ما خود را تربیت کنیم که شرایط را تحلیل کنیم، درک کنیم و خود را با واقعیت تطبیق دهیم. خیلی وقت ها، حوصله آدم سر می رود، دلش شدیداً هوای بیرون را می کند، از این که مدت های طولانی دیگر بایستی در همین سلول انفرادی بلا تکلیف بگذرانند، دچار سرخوردگی و وحشت می شود. اما هیچ راه دیگری غیر از

درک این واقعیت و تطبیق مصرانه و پیگیرانه خود با این شرایط نیست. بی صبری و از دست دادن حوصله نه تغییری در روش دشمن می دهد و نه شرایط سلول را بهتر می کند و نه گذشتن وقت را تسریع می کند، بلکه بر عکس، وقت، تحت فشار شدید روحی، به همان شکل قبلی می گذرد، فقط در یک صورت همه چیز فرق می کند و آن هم در صورت فروختن خود است. به دلیل این شرایط، با اینکه بسیار سخت هستند و با اینکه اصلاً خوب نیستند و خیلی بد هستند، ولی وقتی بر ما تحمیل شده اند، می توانند در صورت برخورد مداوم ما با آنها و تطبیق مداوم خود به عامل سازنده ای تبدیل بشوند. در مورد من، این زندان برای من نقطه تحول عظیمی به حساب می آید و تاکنون هر چه حساب می کنم به نفع من بوده است و امیدوارم که به همین ترتیب آن را ادامه دهم. هر چند که آن جنبه غیر مبارزاتی درونم مرتباً خود را مطرح می کند، ولی من هم سعی می کنم از همین مطرح شدن، استفاده کرده و آن را مورد تحلیل قرار دهم. مثلاً این که نیاوردن میوه یا نبودن خرما یا پیاز مرا مورد تاثیر خود قرار داد به این دلیل هم می تواند باشد که در زندگی قبل از زندان، من خودم را به تن پروری و اهمیت دادن به روبراه بودن صبحانه و ناهار و شام ... عادت داده بودم، و به سرگرم کردن خود به یک کار غیر مبارزاتی و فرار از کار مبارزاتی (حتی بصورت مطالعه با حوصله) عادت داده بودم و اکنون که بایستی تحت این شرایط سخت پیگیرانه خود را به جنبه مبارزاتی درونم بچسبانم، روی من فشار می آورد که بایستی به هر صورت از این فاکت به خوبی بهره برداری کرد و خود را تربیت کرد.

۶۰\۲\۷

یکی از مختصات شرایط زندان این است که حرف ها برای کوتاه مدت مطرح نیست، بلکه برای زمانی طولانی که طول آن ها اصلاً مشخص نیست مطرح است. مثل انتقاد از خودهای بیرون هم نمی توانیم داشته باشیم، که هم پراتیک باشد و هم کمک رفقا و هم کارهای دیگر که به هر صورت وقت را می-گیرد و فکر را مشغول می کند. اینجا، مستمر و در تک تک لحظه ها این مسائل روی ذهن آدم فشار می آورند. در زندان گذاشتن وقت، یک محور اصلی است. از صبح که ساعت ۶ بلند می شویم تا ۹ شب، ۱۵ ساعت بیکاری چگونه خواهد گذشت؟ و این شرایط بیشتر از هر چیز دیگری روی آدم فشار می آورد. محرومیت از کتاب و روزنامه هم تاثیرش را در همین جا می گذارد. در همین جا هم اهمیت برنامه ریزی و اهمیت بسیار زیاد شعر نهفته است. هر چند که وقتی شعرها به یک جایی می-رسند و متن خوبی از آب در می آید، دل من شدیداً هوای رفقا را می کند که برایشان بخوانم. بارها مثل امروز صبح به ذهنم زد (در حالیکه روی شعر کار می کردم) که تو در زندانی و در معرض خطرهای مرگ و ... آنوقت نشسته ای شعر می گویی؟ مسئله جالبی است. آری من در خطر و این را کاملاً لمس می کنم. من تحت فشار دشمن هستم ولی بایستی مقاومت کنم. من بایستی مبارزه کنم، من نمی توانم شرایط تحمیلی سلول را عوض کنم، ولی می توانم با ورزش طولانی و شعر و برنامه ریزی، با این شرایط مبارزه کنم. با حفظ و تقویت روحیه خودم مقاومت کنم، وقت های به این طولانی را که در بیکاری بر من تحمیل کرده اند، به این صورت بر خود هموار می کنم، اینجا سنگری از سنگر های مبارزه است. از یک طرف با سرسختی و مقاومت در مقابل دشمن می ایستیم و کینه او را به صورت های مختلف تا اعدام تحمل می کنیم و در مقابلش زانو نمی زنیم و از طرف دیگر، با شعر خود که برای انقلاب، برای رفقا و برای پرولتاریا و زحمتکشان و برای همسر فرضی ام، می گویم با رژیم

مبارزه را ادامه می دهیم. امید فراوان دارم که این اشعار بالاخره بیرون خواهند رفت و بعضی از ابیات آن حتماً مورد توجه و ورد زبان خواهد شد و این هم مبارزه من است با دشمن، ما در هر شرایطی، به آرمان پرولتاریا وفاداریم و به مبارزه خود ادامه می دهیم. آخر ما می خواهیم کمونیست باشیم. می خواهیم فرزند خلف تبار جنبش کمونیستی این سرزمین باشیم. می خواهیم شایسته آن باشیم که در جزئی از انترناسیونالیسم پرولتری جای داشته باشیم. می خواهیم به همراه کارگران بخوانیم " ... انترناسیونال است رزم آخرینمان ". چقدر دلم می خواست که چهار روز دیگر که اول ماه مه است خودم این را برای رفقا، برای کارگران می خواندم ... مهم نیست، فرصت برای اینکه من شعر بخوانم یا شعرهای من را برای کارگران بخوانند خیلی خواهد بود. من فعلاً بایستی روی شعر خود استمرار و پافشاری کنم.

راجع به وضع بدنی ام نیز دو کلمه بنویسم. اینجا به مدد ورزش مداوم در صبح و عصر دوبار به مدت ۱۵ ساعت کامل، هر دفعه دویدن به حالت استقامت در سلول است، تاکنون سلامت جسمی خودم را حفظ کرده ام. یکی دوبار احساس سوزش خفیفی در معده ام کردم که نتیجه نان و پنیر به همراه چای صبح بود و یا چای شیرینی که گاهی بعد از غذا می دهند، که با جدا کردن چای شیرین از نان و پنیر و خوردن آن بعد از ورزش صبح، ساعت ۵-۱۰، این امر هم بر طرف شد و حالا دیگر هیچ مرگم نیست و خیلی هم سلامت هستم.

۶۰۲۱۰

دیروز هنگام ورزش عصر پاسداری آمد و از طرف خانواده برایم میوه و سبزی و کاهو و ... و لباس آورد. معلوم می شود که نامه من بدستشان رسیده است. احتمالاً شکلات هم آورده بودند که اینها نداده اند. سبزی و کاهو این قدر زیاد است که بایستی آنها را تند تند مصرف کنم، چون خراب می شود. همچنین گوجه ها را . این گونه چیز فرستادن فقط برای بند عمومی خوب است. برای سلول انفرادی بایستی چیزهایی را فرستاد که در شرایط مختلف اقلأ یک هفته سالم بماند. مثل پیاز، خرما یا سیب و شکلات و ... داشتم عادت می کردم که غیر از سه وعده غذا و چای مقدار کمی شکلات که برایم مانده مصرف دیگری نداشته باشم، که حالا اینقدر زیاد شده که اگر زیاد مصرف نکنم (فقط یکی دو روز) خراب می شوند. این هم موقت است و می گذرد. اینکه دلیل آن محرومیت چه بود و چرا برطرف شد، هنوز برایم معلوم نیست.

شعر گفتن من ادامه دارد و این هفته چند قطعه خوب درآوردم که مربوط به بخش خطاب به دشمن است. احتمالاً دو قسمت دیگر (که) در بیاید شعر "سرودی برای پیکارگران" تمام می شود. تا به حال ۲۳ قسمت داشته است.

هنگام ورزش کردن، قبل از انجام حرکت رفیق " همایون کتیرایی " یک نوع قسم نامه ای را برای یادآوری وفاداریم به شهدا و اسرای راه آزادی و آرمان پرولتاریا و زحمتکشان و جنبش کمونیستی و رفقای مبارز تکرار می کنم و این، کار مداوم من شده است. " سوگند نامه پیکارگران " که سعی می-کنم در نوبت خود به آن بپردازم، اکنون با یک حساب تقریبی برای بیش از یک ماه آینده کار شعری دارم و حتماً در طول این مدت ایده های دیگری نیز به ذهنم می زند. فقط افسوس می خورم که چرا در زندان و از کمک فکری و تغذیه از دیگران و آثار آنها محروم هستم. هر چند که اگر شرایط زندان نبود معلوم نبود که هیچگاه من به سراغ شعر گفتن بروم، گاهی به خودم انتقاد می کنم که کم کاری

دارم. نمی دانم این انتقاد بجاست یا نه؟ ولی جمع کردن افکار و تمرکز آنها روی یک مضمون در چنین شرایطی کار بسیار سختی است که (اگر) مشغولیتی دیگر پیش بیاید، آدم خیلی میل دارد که از شعر گفتن فرار کند. هر چند که، هرگاه دستاورد های قبلی را مرور می کنم باز تشویق می شوم که مرتب کار کنم. امروز پنجشنبه بود و مثل هفته های قبل هیچ خبری نشد. فردا اول ماه مه است. حتماً تظاهرات هست. چه پیش خواهد آمد؟ دوشنبه هم ۱۴ اردیبهشت است و در این روز سه ماه از زندانی بودن من در سلول انفرادی می گذرد. به یک مناسبت دیگر هم این روز برای من مهم است که مقداری آرزو کردم که ای کاش آزاد می شدم و ... ولی اینها در حد آرزوست و بعد هم افسوس. حداقل چیزی که دشمن نصیب می کند، کمتر از سه سال زندان نیست و حداکثر آن هم، که کاملاً محتمل است، معلوم است که چیست.

۶۰\۲\۱۴

برایت آرزوی پیروزی دارم. آرزو دارم که سال های زیادی را بتوانی پربار و پرثمر در راه زحمتکشان به سر آوری. آرزو دارم که به توانی انرژی بیشتری را در راه آنها آزاد کنی. دشمن با تحمیل این اندوه بر تو که ممکن است سال ها ادامه داشته باشد و یا ... وضعی را پیش آورده که امیدوارم تنها نتیجه آن پروراندن کینه بیشتر و انرژی گرفتن بیشتر برای کار باشد. اکنون تو هم مثل دیگر زحمتکشان، کینه و ستم دشمن را تحمل می کنی، البته مقدار بسیار کمی از آنچه بر دوش آنان است. این را ما در ذهن قبلاً پذیرفته بودیم و اکنون در عمل بایستی نشان بدهیم. هم بخاطر انفعال و پاسیویته طولانی که برایت روشن نبود و مدت های مدیدی تحت فشار شدید روحی قرار داشتی و هم به خاطر برخورد متین رفیقانه و درس آموزت شدیداً مدیون هستم. اگر فرصتی برایم نماند، خون مرا بعنوان پوزش بپذیر. درک لجن زاری که در آن بودم و مقاومت در زندان و دستاوردهای آنچه اینجا، و چه در بیرون را تا حد زیادی مدیون اینکار می دانم. با مقاومت خودم و با برخورد مثل یک رفیق با این شرایط سعی می کنم دین خودم را ادا کنم و اگر باعث افتخاری باشد، اصلاً نقشی که در طول مدت پاسیویته (من) و آموزگاری ات در ساختن این افتخارات، فراموش نخواهد شد. آیا می شود در آزادی، یک روزی حرف ها را زد و در یک راه و یک هدف و یک رنگ (نه دوگانگی) قدم برداشت؟ آرزوی آتشینی است، چرا که مدیونم و این دین در چهارچوب یک شخص نیست، بلکه در چهارچوب منافع زحمتکشان که در این زمینه هم به آنها لطمه زده ام مطرح می باشد. با تمام وجودم آرزو دارم و امیدوارم. آرزو دارم که سال های سال، فعال و پرتحرک برای انقلاب بمانی، تبریک ...

۶۰\۲\۱۶

چند مطلب که مدتی است، می خواهم آنها را بنویسم ولی از یک طرف ادامه کار شعر بود و از طرف دیگر روز ۱۴\۲ برای دلم چند خط نوشتم و به مناسبت ۲\۱۴ (که سه ماه من تمام می شد) تبریکی نوشتم. شدیداً تحت تاثیر قرار گرفتم و دیگر بقیه مطالب ماند. البته مبهم است. آن نیست که بایستی می نوشتم ولی اینجا که نمی شود هر چیز را نوشت. امر دیگر تمام کردن پاکنویس سرود بود که دیروز تمام شد. در ضمن، نوشتن خاطرات را هم گذاشته ام برای ظهرها که وقت طولانی است و هم نور کافی. به هر صورت روز ۲\۱۴ بالاخره سرود تمام شد. تقدیم به همین روز و تمام رفقا از سنگر زندان. چیزی که در این مشهود است، این است که تجربه من تاثیر خودش را به روشنی در این

شعر نشان می دهد که قسمت های آخر، شعرگونه تر هستند و قسمت های اول را بایستی بیشتر بزور موسیقی بخورد (خواننده یا شنونده) داد! این هم طبیعی است و به معنای آن نیست که ارزش قسمت های اول را کم برآورد کنم. مضمون آنها و معنی این کار در این شرایط برای من ارزش زیادی دارد. حداقل بسیار بهتر از شعرهای نویی است که در فراغ بال گفته می شود. در پایان سرود به ذهنم می زد که اسم خودم را بگنجانم و نمی دانم این کار اصلاً از نظر اصولی درست است یا نه. که چهار خط اضافه کردم و اسم خودم را آوردم که می توان بدون اینکه به سرود لطمه ای بخورد آنها را حذف کرد. راستش با یادآوری و آرزوی این که خودم این سرود را برای رفقا بخوانم، دلم شدیداً گرفت.

هنگامی که قسمت های آخر را تمام می کردم یک نوع نگرانی من را فراگرفته بود که " این سرود دارد تمام می شود و باز تو این ساعت های طولانی را بیکار و تحت فشار خواهی بود ". این البته واقعیت نداشت چرا که چند سوژه دیگر در دستور کارم هست. ولی این یک کار آماده بود. قبلاً در خارج از زندان مثلاً سوریه هنگامی که یک کار فنی یا تایپ تمام می شد و یا رو به اتمام بود نیز همین وحشت به سراغم می آمد. از بیکاری وحشت داشتم و از یک طرف به دنبال هزاران کار مفیدی که در هر شرایطی می شد جور کرد (کتاب، مطالعه، آموختن هزاران چیز و ...) نمی رفتم و از طرف دیگر خودم را با کارهای عملی و یا غیر مفید سرگرم می کردم و به این ترتیب لطمه بزرگی به خودم و به کارم می زدم. این عادت که در یک زمان طولانی برای خودم بوجود آورده بودم، اینجا در زندان که هیچگونه امکان سرگرم کردن خود نیست، آن هم در مدتی طولانی و بدون دورنما شدیداً روی من فشار می آورد که در ابتدا سعی می کردم با کارهایی مثل بازی با خمیر نان و ... خودم را سرگرم کنم که فایده نداشت تا عاقبت شعر گفتن، خودش را تحمیل کرد. الان بایستی روی این کار از خود پیگیری نشان بدهم، در این زمینه از شرایط زندان، برای تربیت خودم استفاده میکنم. این هم یکی از زمینه هایی است که زندان برای من مفید بوده است، علاوه بر اینکه آرمان ها و مفهوم زندگی ای که بر اساس آن زندان و نتایج احتمالی آن را تحمل می کنم به تدریج دارند به شعر در می آیند که برای یادآوری آنها دیگر شعر می خوانم و این بسیار نیروبخش است.

حالا تا ببینم که بعد از سرود چه کار می کنم و چه برنامه ای در دستور قرار می دهم، قرار ما ده پانزده روز دیگر، مطلب مهم دیگر این بود که دیروز عصر پاسداری هنگام ورزش آمد و مرا برد عکس گرفتم. این عکس گرفتن یک معنی مشخص داشت که من را فراموش نکرده اند و به بایگانی نسپرده اند و پرونده ام در جریان است و احتمال دارد که مدتی دیگر دادگاه تشکیل بشود. ممکن است که ده ها علت داشته باشد، مثل تکمیل پرونده و یا ... ولی در من بلافاصله فکری را به وجود آورد که بعدها بایستی با یادآوری آن به همراه رفقا به این توهمات و خوش خیالی ها خندید و هم افسوس خورد. من که دلیل این کار آنها را نمی دانستم، به خودم گفتم حالا بعد از ۹۲ روز چه دلیل دارد عکس بگیرند؟ حتماً می خواهند پرونده ام را بسته و من را آزاد کنند. مگر از محکومین، فقط در زندان دائم نیست که عکس می گیرند؟ تازه چرا بعد از ۹۲ روز آمدند و عکس گرفتند. این توهم خیلی پرقدرت بود و مدت ها با خودم حرف زدم و شرایط را تحلیل کردم، تا که در برخورد با واقعیت روی من تاثیر سوء زیادی نگذارد، هر چند که تا یکی دو سه روز دیگر مرتب به ذهنم می آید. تمایلات غیر مبارزاتی و غیر انقلابی و ریشه های پاسیویته که در طی این مدت با تحلیل های من و تحت تاثیر شرایط سخت زندان عقب زده شده بودند، با یک نمود غیر مربوط ناگهان با تمام قدرت،

خودشان را نشان دادند. یک نوع وحشت خفیف داشتم که اگر امروز بگذرد این توهم صورت واقعیت به خود نگیرد، مصیبت است و همین امر باعث می شد که از آن دل نکنم و هر چه واقعیت را ترسیم می کردم باز ته دل این توهم وجود داشت که با گذشت امروز تا شنبه رخت بر خواهد بست. فکر کردم که چقدر من هنوز احتیاج دارم روی خودم کار کنم و چقدر هنوز من از درک واقعیت دیالکتیکی و تطبیق خود با آن فاصله دارم و چرا بایستی هنوز منتظر باشم که تجربه فقط یک فکر را جا بیاندازد. علت دیگر این توهم فرق عظیمی است که بین آزادی زودرس و یا زندان اقلاً سه سال و یا حداکثر اعدام نهفته است که هر چقدر فرد واقع بین باشد این فرق عظیم او را به خیال پردازی می کشاند. احساس عجیبی است که انسان نمی خواهد از توهم دل بکند، البته در این شرایط فکر کردم به بیچارگی انسان که او را به این شکل اینجا به توهم می کشاند.

می تواند دقیقاً همان چیزی باشد که به صورت پرستش موهومات در زندگی بشر نمود پیدا کرده است. در واقع هیچ یک از آن موهومات هیچ نقشی در زندگی بشر نداشتند و هیچ تغییری در روال عادی دیالکتیک طبیعت نمی دادند، ولی بشر عاجز از درک علت ها و عاجز از علاج ناچاری های خود لاجرم دل می بست و از یک بُت یا ستاره و یا خدا می خواست که جبران عجز او را بکند. افراد مذهبی که به زندان می افتند اینجا شدیداً مقدس می شوند. نماز سر وقت و دعا و عجز و لابه روی در و دیوار ها هم از حسین و یا خدا طلب کمک کرده اند. آنها لاجرم فکر می کنند که با تعهد و التزام به این، پرستش آن موجود وهمی، در روال کار بازجوها و یا دادستان و سرنوشت آنها ایجاد تغییراتی به نفع آنها خواهد کرد. جالب است که در تمام ادیان استمداد نه فقط از خدا بلکه از شخصیت های مذهبی هم شدیداً رواج دارد. یا حسین، یا علی گفتن برای اینکه، این ها به او کمکی بکنند و یا نذر کردن، همگی جزء همین خرافه ها هستند، که حتی با پرستش خدای یگانه و مؤثر دانستن او به تنهایی در کارها، تضاد دارد و در چهارچوب تفکر مذهبی یک نوع کفر است ولی چون ادیان در اساس خود مشترک هستند، بت پرستی اولیه بشر، اینک به این صورت ها و به صورت نوعی پرستش این شخصیت ها و امام زمان ها تجلی می کند و رهبران به اصطلاح مترقی مذهبی هم هیچ گونه سعی ای در ممانعت از این کفر به عمل نمی آورند.

این بحث خیلی سر دراز دارد و نمی دانم اصلاً لزومی دارد یا نه. مدت ها بود که در فکر مطالبی راجع به پرستش و وظیفه ای به نام پرستش که در ادیان مطرح می شود -- و اینجا در لیست کتاب هایی که به دیوار زده اند راجع به این مطلب چند کتاب هست -- مطالبی دور می زند که می گذارم برای بعد. ولی یک انقلابی که در صد تغییر دنیای کهن است و بایستی واقعیت عینی را درک کند تا بتواند آن را تغییر دهد و یا خودش را در صورت اجبار (مثل من) تطبیق دهد، هیچ راهی غیر از تفکر دیالکتیکی نیست ولی چون وارث بسیاری از معایب این دنیا هستم و چون با عدم تربیت خودم نقایص بسیاری در این زمینه دارم، آن هم در چنین شرایط سختی که از حداقل سه سال زندان تا اعدام در انتظار من است و یا شرایط زجرآور سلول انفرادی، مجموع این ها باعث پدید آمدن این توهمات و دلخوش کردن به آنها می شود که اگر فرد در تربیت خود برخورد جدی نکند، هنگامی که در برخورد با واقعیت این توهمات فرو می ریزد می تواند زیر پای او هم خالی شود.

یکی از اموری که این توهمات را جا می اندازد همزمانی تصادفی این توهمات با یک حدوث واقعیت می باشد که در زندگی مردم معمولی باعث اعتقاد جدی آنها به این یا آن موهوم می شود و در زندگی ما منجر به این می شود که این یا آن توهم را انعکاس درست واقعیت بدانیم. این نوع عادت

کردن به توهمات اثر بسیار سویی در تربیت فکری می گذارد که مانع می شود در بر خورد با پدیده ها و با کاربرد علمی، فرد خودش را تربیت کند و در واقع معجونی از تفکر علمی و توهم پردازی های خود را همیشه به همراه می کشاند.

در مورد توهم من، دو مطلب دیگر نیز به قدرت گرفتن آن کمک کرد. یکی پایان گرفتن سه ماه اقامت در زندان بود که فکر می کردم اگر نخواهند مرا محاکمه کنند (که در توهم و فکر خود این احتمال را می دهم) در سر یکی از این مواعید، مثلاً سه ماه یا چهار ماه آزاد می کنند. حالا چه حساب هایی واقعاً در بین خود بازجوها در این مورد می گذرد و من چه دلیلی بر این فکر دارم اصلاً معلوم نیست، چون که واضح است توهم است و نه واقعیت و یکی دو روز مانده به پایان سه ماه، در این توهم بودم که احتمال دارد مرا آزاد کنند.

مطلب دیگر این بود که همه سلول ها پر شده است و در بعضی از سلول ها ۲ نفر زندانی نگه می دارند. پریروز که می خواستند یک زندانی دیگر به سلول ۷ یا ردیف من اضافه کنند، شنیدم که به فرد اولی می گفتند فقط یک امشب است و ... فکر کردم که خوب احتمال دارد که فکر کنند نگه داشتن من دیگر بیهوده است و احتیاج به جا هم که دارند پس مرا آزاد کنند. حالا چرا جا کم دارند. اصلاً زندانی دیگری را آزاد کنند و چرا مثلاً آنها را به جاهای دیگر نفرستند و یا فکر جای جدیدی نکنند و یا بعضی ها را محاکمه کرده و به بند عمومی ببرند و یا چرا از بین این همه زندانی بیایند و من را آزاد کنند؟ ... و واقعاً در فکر دشمن چه می گذرد؟ ... من که دارای نقص تربیتی بوده ام، حول مهمترین مسئله ام یعنی آزادی و در کمال عجز و ناچاری فقط می توانستم رویا پردازی کنم و فکر کنم که من را آزاد خواهند کرد که این دو مسئله با مسئله عکس هم که همزمان شد، دیگر داشت یقین حاصل می شد. اینها را نوشتم با این یقین که اگر زنده بودم، بعد ها مرور کنم و برایم درس باشد. در واقع من دارم چوب نقطه ضعف های طولانی ام را می خورم که برای هر روشنفکری با انگیزه های من می تواند وجود داشته باشد. در لبنان و در شرایط سخت آنجا آرزو داشتم کاری پیش بیاید و از لبنان و یا سنگرها بیایم بیرون. در سال های ۵۲-۵۰ فکر می کردم، چطور می شد، من هم مانند یک زحمتکش زندگی می کردم و این بار مسئولیت، که این قدر خطرناک است را به عهده نداشتم و در اینجا هم آرزو می کنم که این شرایط سخت موقت باشد. به این ترتیب من همیشه خودم را بطور موقت هماهنگ می کنم تا این که شرایط بگذرد، نه این که از مبارزه طبقاتی، و جنگی که به آن دست زده ایم درک درست و عمیقی داشته باشم و نه اینکه در پیوند با زحمتکشان اوج و عمق زجر آنها را درک کنم و از راهمان و آینده مان درک درستی داشته باشم. جنبه غیر مبارزاتی درونم در اینجا هم برنامه مبارزه ام یعنی مقاومت (در این) شرایط، تطبیق خود، ورزش، شعر و ... را می خواهد که به عنوان مسکن و موقت باشد. در حالیکه این ها جزیی از زندگی و مفهوم زندگی ماست. اگر هم این شرایط موقت باشد، نبایستی هیچ تغییری در حضور شاداب و برنده آرمان ها و اهدافمان در ذهنمان ایجاد شود. نبایستی در وفاداری مداوم ما به زحمتکشان فتوری حاصل شود. ممکن است همان فردای روز آزادی دوباره دستگیر بشویم. در صورت آزادی هیچ کاری غیر از مبارزه نمی توانیم داشته باشیم. این درس ها را زندان می دهد، و زندان برای من چه معلم خوبی بوده است. مخصوصاً که شرایط آن کمک می کند تا ضعف ها را بهتر و عریان تر لمس کنم و به آنها برخورد کنم.

سال قبل در آغاز طرح پاسیویته ی خود اشاره کرده بودم که احساس می کنم، این وضع می

تواند به رویزیونیسم هم ختم شود. فرار از درک واقعیت سرسخت مبارزه طبقاتی و تحلیل آن بر اساس تمایلات در نهایت بورژوا مآبانه خود، که وقتی در صف انقلابیم بصورت پاسیویته جلوه می کند و می تواند بصورت طرح های رویزیونیستی نیز جامه عمل به خود بپوشاند. من هنوز خیلی بایستی با خودم کار کنم. ای کاش، که از کمک رفقا برخوردار بودم. اگر مرا نگشند، امیدوارم که بتوانم این شرایط را به نفع تحلیل از خود مثبت و نتیجه گیری های انقلابی از سر بگذرانم. شعر من و افکار من و کاری که تا بحال کرده ام به من دلگرمی زیادی می دهد. بین تکرار لفظی یک آرمان یا ایده تا جا افتادن آن در فرد خیلی فاصله است و شرایط زندان در صورت برخورد مداوم می تواند در این جهت بسیار مطلوب باشد که این افکار و آرمان ها جای خودشان را باز کنند. آیا من در صورت تغییر شرایط وفادار خواهم ماند؟ من خیلی تغییر کرده ام. خیلی مصمم هستم و امیدوارم که اگر فرصتی باشد در عمل نشان دهم. یک محور زندگی من تا قبل از زندان، خوب نشان دادن خود به این و آن بوده است. اکنون ۹۳ روز است که من برای خودم و صرفاً خودم زندگی می کنم و نه برای خودنمایی و به نتایج این امر خیلی دل بسته ام. گاهی به ذهنم می زند که از این شرایط خسته شده ام. واقعاً شرایط بسیار سختی است ولی نه به این معنا که ما را خسته کند چون ما نمی توانیم خسته شویم. همانطور که در بیرون خستگی از مبارزه طبقاتی، غیر از پاسیو شدن و کناره گیری و در واقع خیانت به زحمتکشان (معنای دیگری) ندارد، در اینجا و در شرایطی که تحمیل شده است، خستگی فقط معنای این را می دهد که وفادای به آرمان هایمان و پیمان هایمان را از دست داده ایم و بدین معنی است که آماده سرازیری در سرایشیب خیانت هستیم، و به این ترتیب خستگی از شرایط برای من اصلاً نمی تواند مفهومی داشته باشد. چه در اینجا چه در صورت حدوث تغییری در شرایط. و هر آنچه که بخواهد این فکر را پیش بیاورد یک فکری است که ریشه در تمایلات بورژوایی من دارد و بایستی آن را بیرون کشید و تحلیل کرد. تجربه ۹۳ روز، درس های گران بهایی دارد که کمک می کند از آزمایش های بعدی سربلند بیرون بیایم.

۵-۶ روز قبل پاسداری که شام می داد (تخم مرغ) سؤال کرد یک نفری یا دو نفر؟ فهمیدم که بعضی سلول ها دو نفری هستند. دو سه روز قبل یک نفر به سلول ۷ این بند مراجعه کرد و به زندانی می گفت که "یک نفر دیگر را می آورند به سلول شما و شما هر چه از او فهمیدید به ما بگویید." و راهنمایی هایی راجع به توالی کردن و ... می کرد. البته این ها را از حرف هایش شنیدم. چون سروصدای بیرون و سیفون زدن ها و پیچ پیچ کردن آنها مانع می شد که حرف هایشان را کامل بفهمم. بعداً یک نفر را آوردند توی آن سلول. این هم یک شگردی است برای این که به اسرار زندانی پی ببرند. اینطور که از صحبت های آن فرد اول در روز های قبل فهمیده بودم، او حاضر به همکاری شده بود و واژه بود و به همین دلیل این کار را از او خواسته بودند. اینجا بایستی مواظب چنین افرادی بود. چه از افراد رژیم گذشته، چه از کسانی از توده ای ها و فدایی ها (اکثریت) و ... که زیر فشار زندان حتی تغییر ایدئولوژی می دهند. الآن شکنجه متداول نیست و از این شیوه ها برای بیرون کشیدن اطلاعات استفاده می کنند. البته جا هم ندارند. این را یک پاسدار به همان زندانی که یک شب از سردی ناله می کرد می گفت که، "هیچ جا نداریم و همه سلول ها پر است." این از یک طرف نشان دهنده اعتلای مبارزه است و از طرف دیگر هجوم رژیم برای سرکوب انقلاب، مدت ها قبل هم از سلول مجاورم ۸۶، کلماتی به این مضمون شنیدم که زندانی می گفت که، "اگر راجع به خبر دادن از این پیکاری (من) است که من حاضرم." او مرتب پیش پاسدارها گریه می کرد و می گفت بی گناه است و

ضعف نشان می داد. احتمالاً راجع به صحبت کردن من با "مجاهد"، او خبر داده بود. یک مرتبه که او با پاسداری با گریه حرف زده بود، دلم برایش سوخت و چند ضربه با انگشت روی دیوار زدم، تا آن موقع با "مجاهد" مرتب ضربه رد و بدل می کردم، جواب نداد. ولی از یکی دو روز بعد شروع کرد و هر از چند گاهی، او هم روی دیوار ضرب می گیرد. دیگر هم گریه او را نشنیدم. این ضرب گرفتن بعضی مواقع خیلی زیاد می شود. هر دو طرف به دیوار می کوبند و من جواب می دهم و خودش یک نوع ارتباط با همسایه است و فرد را از توی خودش بیرون می آورد. "مجاهد" تا اواخر شب هم ول کن نیست و یک ضرب ثابت که به معنی شب به خیر به او می زنم، نمی فهمد ولی آن دیگری همان دفعه اول فهمید و او هم مشابه آن را تکرار می کند و دیگر تمام می شود. صدای این ضرب گرفتن از سلول های دیگر هم می آید و مخصوصاً قبل از خواب همه مشغولند. طبیعتاً اگر پاسدارها بفهمند و یا ببینند، مجازات دارد.

ردیف ۹ یک نفر را تازه آورده اند. احتمالاً محل آن کُرد که گریه می کرد و مدت هاست دیگر صدایش نمی آید. این فرد جدید از همان اول با صدای بلند پاسدارها را صدا می کرد. آقای پاسدار! آقای بازجو! بازجوی من!، دو سه روز به او اخطار کردند ولی او مرتب صدا می کرد و به تذکرات آنها که، "یواش حرف بزن، در نزن، آقا نگو، برادر بگو و ..."، گوش نمی کرد، تا پریروز که داشت صدا می کرد، صدای مسئول بند را شنیدم که با شلاق وارد سلول او شده و چند ضربه به او زد و پرخاش کرد و از آن وقت دیگر صدای او در نیامد. این امر فشار فوق العاده ای به روی فرد می آورد که بایستی تحمل کند. حفظ روحیه را بایستی یک امر دراز مدت و طولانی در نظر گرفت و شیوه هایی از قبیل آنچه این فرد انجام داد، نه روحیه خودش را در دراز مدت نگه می دارد و نه تاثیری در کار آنها می گذارد چون آنها فارغ از فشار توده ها در اینجا، هر طور که بخواهند رفتار می کنند.

آن پاسداری که رفتار خوبی داشت و ناهار می دهد، سه هفته است، قرار است برای من خرما بگیرد، که می گوید، کارش زیاد است، نتوانسته است، صبح ها با نان و پنیر یا کره نمی توانم چای بخورم و اگر خرما باشد با خرما می خورم و در ضمن خیلی هم لذیذ می شود. فقط وقتی ظهرها از جلوی سلول من رد می شود ظاهراً یاد خرما می افتد. پریروز، همان فرد وازده (در سلول) (۷ یا ۸) می-گفت، "آقا نمی دانید این ها - مجاهدین- بیرون چکار می کنند، هر جوان خوب داشتیم، بُرده اند منافق کرده اند، دخترها را به فحشاء کشانیده اند، "موسی خیابانی" رفته است با "پیکار"، کمونیست ها بین آنها نفوذ کرده اند ... اگر یک روز بشود خشم ۲۵ میلیون را، خودم روی سر رهبران آنها که می شناسمشان خالی میکنم ... این ها حرف های او نیست، این ها را از آموزش های حزب گرفته است، این ها اینجا در یک بحث کوتاه نمی توانند روی نظرات این چینی بایستند. آدم اینجا هم مثل هر رژیم ضد خلقی دیگر عمق این جنایت را به وضوح می بیند، که چگونه زحمتکشان ساده دلی را گرفته و با پر کردن مغز آنها از دروغ و فریب و سوء استفاده از اعتقادات آنها، آنها را به حفظ سیستم خود و در مقابل انقلابی که برای رهایی همین زحمتکشان بپا شده است قرار می دهد. امروز را بسر آوردم در حالی که توهم آزادی در روز پنجشنبه، فردا، از سرم دست بر نمی دارد. به هر صورت تا شنبه عصر کار این توهم یکسره می شود. فقط بایستی فشار بیشتری را تحمل کنم. غفلت از تربیت خود در گذشته، کفاره اش اینجا سوختن و ساختن، و خود تربیت کردن در این کوره زندان است. این کاغذها هم دارد تمام می شود و اگر پرتقالی نفرستند که لای این کاغذها

امروز شنبه است و نود و ششمین روز زندان من و همان طور که معلوم بود هیچ خبری نشد. پریروز، دیروز و مخصوصاً دیشب، توهمات فوق الذکر خیلی مرا رنج داد. این تازه، با وجود کاری بود که خودم کرده بودم. اینجا به هر صورت زندان موقت است و زندانی دائم انتظار می کشد که ببیند با او چکار می خواهند بکنند. این انتظار به مدت های طولانی برای زندانی زجرآور است. مخصوصاً با شیوه های اینها که مثلاً در مورد من بین بار اول و دوم و سوم بازجویی هر یک ۱۶ و ۱۹ روز فاصله بود و ۵۲ روز هم از آخرین دفعه می گذرد و هنوز خبری نشده است. اگر کسی را فقط بدلیل اعلامیه پخش کردن گرفته باشند، همین وضع را دارد. بلا تکلیفی. من می دانم که احتمالاً بایستی مدت های مدید دیگری را در همین شرایط بگذرانم. توهمات در چنین شرایطی برای فردی مثل من خودش را به عنوان آلترناتیو می خواهد مطرح کند و اگر واژه شوند، ظاهراً دیگر مستمسکی برای فشارها نمی ماند. ولی حتی برای زندان کوتاه مدت، توهمات نیستند که آلترناتیو هستند، بلکه مقاومت و مبارزه است. در من این تمایلات بورژوازی نیست که اصل است بلکه این پیمان ها و وفاداری به پرولتاریا است که اصل است. بنابراین این اگر ۹۶ روز همراه با برخی توهمات بسر آمد، روزهای بیشتری را می توان با زدودن توهمات و با تکیه بر مقاومت و مبارزه بسر آورد و فقط این محور است که رنج زندان طولانی را می تواند بر آدم هموار کند و نتایج آنرا از اعدام تا هر چیز دیگر با سربلندی تحمل کند در حالیکه توهمات، در صورت به درازا کشیده شدن مدت، و پیش آمدن نتایج، یکباره زیر پای مرا خالی خواهد کرد. دوگانگی شخصیتی من اینجا خیلی به وضوح خود را مطرح می سازد و وقتی که من خودم را تحلیل می کنم و یا وقتی این توهمات پیش می آید گویی که دو فرد متفاوت هستند و آن توهمات را فرد دوم دارد و بر من بدون اینکه بخواهم تحمیل می کند.

یکی دیگر از دلایل این توهمات نحوه برخورد بازجو با من است. من هیچ اطلاعی در بازجویی سوم که اقلماً دیگر محرز بود من رفیق پیکاری هستم و وجود اعلامیه های حمایت، آن را ثابت می کرد، (ندادم). نه از من (محل) قرار خواست و نه خانه و نه نشانی ای از رابط و ... فقط گفت، " چیزهایی که راجع به تو می خواستم گیر آوردم، برو تو سلولت تا دادگاهت تشکیل شود". در حالیکه اقلماً می توانست راجع به آنها سؤال بکند.

"لاجوردی"، دادستان تهران که گویا نقش او مکمل بازجوهاست و خودش بازجویی نهایی را می کند گفته است که می خواهد با من حرف بزند -- خیلی به ظاهر محترمانه و خوش برخورد، که در بعضی ها ممکن است توهم ایجاد کند و به او به چشم دشمن نگاه نکنند و بایستی تجربه اش از تمام بازجوها که عمدتاً جوان و کم سن و سال هستند بیشتر باشد و من می دانستم که نبایستی به او کم بها بدهم و بایستی شدیداً مواظب باشم -- که او هم که نیامده است و حالا که بعد از ۲۵ روز نیامده، معلوم می شود که برنامه شان راجع به من مشخص است و در واقع نمی خواهد بیاید. در دنبال این ها به ذهنم می گذرد که در دادگاه چه اتهامی مطرح می کنند و چه دلایلی. فقط اعلامیه های حمایت را دارند و بس، و بنابر این آیا عاقلانه تر نیست که از محاکمه من صرف نظر کنند؟ مخصوصاً با افشاگری و تبلیغ بجای سازمان که این محاکمه و مجازات را به ضد خودش (رژیم) تبدیل می کند. من از این فکر، نتیجه آزادی زودرس می گیرم، در حالیکه دشمن حتماً در این فکر نیست و مثلاً می تواند

فکر کند او را این قدر نگه می داریم تحت فشار، که یا خودش به حرف بیاید و یا در دستگیری های بعدی مدارکی از او لو برود. زندان موقت، واقعاً جای عجیبی است. در من فکر اعدام تا رهایی زودرس هر روز در گشت و گذار هستند و هر روز منتظر و شرایط سخت، و تنها راه چاره مبارزه و حضور زنده و شاداب آرمان ها و اهداف زندگی و تحلیل مداوم خود و زدودن نقاط ضعف (است). خوبست اینجا اشاره کنم که الآن هنوز شکنجه برای بیرون کشیدن اطلاعات (بطور سیستماتیک) متداول نشده است و از شیوه های دیگر استفاده می کنند. اگر رفیقی محمل هایش جور باشد و مدرک بدست آنها نداده باشد می تواند اینجا کوچک ترین اطلاعی به آنها ندهد و یا از همان اول هر چه هم که از او لو رفته باشد بگوید، من هیچ حرفی نخواهم زد. البته بایستی بهای آن را بپردازد و بایستی ماه ها در سلول انفرادی بگذرانند و یا عواقب دادگاهی بر آن مبنا را هم بپذیرد، ولی می توان هیچ اطلاعی نداد. اینجا اهمیت فوق العاده تمیز بودن جیب ها و خانه و مراقبت از تعقیب و ... بسیار روشن خود را نشان می دهد. عینی تر شدن دید رفقا نسبت به دشمن و شرایط سلول انفرادی می تواند در کارها بسیار مؤثر باشد، هر چند که به محافظه کاری هم، در این شرایط رو به اعتلا نباید افتاد، ولی هر دو جنبه بایستی مورد نظر باشد. البته اینها ناچارند به شکنجه پناه ببرند و شکنجه ادامه منطقی سرکوب توده ها در هر رژیم سرمایه داری است و الآن بدون اینکه اینها به روی خود بیاورند، در آگاهی (شهربانی) شدیداً شکنجه رواج دارد و در مورد افراد سیاسی هم که کوس رسوایی آن همه جا را برداشته است و چیزی که آنها را تا به حال مانع شده که (از شکنجه) سیستماتیک استفاده کنند، فشار توده ها بوده است، وگرنه شرایطی که مثلاً برای من فراهم کرده اند در واقع فقط با هدف اعمال فشار روانی و شکنجه روحی است که به شکنجه جسمی هم خواهد رسید.

هفته قبل، از خانواده خبری نشد ولی امروز به کسانی که خانواده شان میوه نداده بودند، میوه فروختند، یک کیلو پرتقال. این در اثر فشار پاسداران جدیدی است که اینجا شروع بکار کرده اند و معلوم نیست ادامه داشته باشد. با یکی از این پاسداران بحث می کردم که اینها، شکنجه روانی است، غیر عادلانه است و ... و او مرتب می گفت درست است. وقتی با من حرف می زد، گویا در مقابل رئیسش ایستاده و هنگام رفتن اجازه می گیرد ... شاید عادتش باشد. به همه سلام می کند و خسته نباشید می گوید.

مضمون " سرود شهدا " تقریباً تهیه شده و بایستی سرودن آن را آغاز کنم. یعنی بلافاصله بعد از همین جملات. تا ببینم چه از آن در می آید.

۶۰\۲\۲۲

مدتی است که وقتی زندانیان را حمام ببرند (روز های شنبه و سه شنبه) به من که می رسد ترتیب را بهم می زنند و می گذارند من را آخر از همه و به یک حمام در بند دیگری می برند. ابتدا فکر می کردم که این کار را بدلیل جلوگیری از ارتباط بین من و مجاهد و یا سلول ها می کنند. و یا از جریان روزنامه ای که توی حمام گیر آمده است خبر شده اند. امروز پاسداری که جدیداً آمده، وقتی نوبت به من رسید، پرسید که، " در چه رابطه ای دستگیر شده ای"، وقتی به او گفتم "پیکار"، من را حمام نبرد و گفت یادشان رفته است که روی درب سلول مسلک من را بنویسند، و رفت کاغذی آورد و روی درب چسباند و سپس مرا به حمام دیگری برد و گفت، " این حمام مخصوص چریک هاست " (کمونیست ها). باز به ذهنم زد که در مقابل کمونیست ها، آنها روش محتاطانه تری را پیش می گیرند.

وقتی مرا از حمام آورد، پرسیدم، "آیا چون ما را نجس می دانید این کار را کردید". مقداری صحبت پرت و پلا کرد و جواب نداد و در واقع گفت، "نه به این دلیل نیست". وقتی او رفت دستم را دراز کردم و دیدم کاغذی که چسبانیده در دسترس است، یک ورقه تحویل متهم به بازجو بود که پشت آن نوشته بود "کافر" و یک مستطیل با قطره‌هایی کشیده بود. روی ورقه هم راجع به تحویل متهمی بود بنام "شاهنده" از سلول ۷۸۶ به بازجویی بنام "کاشانی" در ساعت ۱۱ صبح امروز. واقعاً که با چه ملاک های پوسیده ای آنها مجبورند به جنگ کمونیست ها بیایند. سلاح کهنه ای که آمریکایی ها از جنگ جهانی به این طرف در توجیه جنایات خود در همه جای دنیا به کار می گرفتند، دفاع از تمدن بشری، مسیحیت و دیانت و سرکوب کفار در واقع رهبران جمهوری اسلامی برای در بند کردن انرژی انقلابی پاسداران ساده دل و به کار گرفتن آن بر ضد انقلاب و انقلابیون راستین، هیچ چاره ای جز پناه بردن به همان شیوه ها را ندارند. این پاسدار اصلاً تصور درست و واضحی از سازمان های چپی نداشت و همه را زیر عنوان چریک می شناخت و یک کلمه حرف مستدل نمی دانست و فقط می گفت که، "من با چشم هایم می بینم که شماها بر ضد توده ها کار می کنید و خودت هم این را می دانی!" آگاهی انقلابی برای حزب جمهوری اسلامی مثل طاعون است و تمام پیکر او را متلاشی خواهد کرد. هیچ یک از این پاسدارها نمی توانند در بحث منطقی حتی چند لحظه ای دوام بیاورند و فقط شعارهایی که حزب در کله آنها کرده را تکرار می کنند. مقتضح ساختن هر چه بیشتر رژیم و رشد جنبش، چشم بسیاری از این پاسدارها را باز خواهد کرد. اینجا طبق مقررات بحث با زندانی ممنوع است ولی گاه و بیگاه صحبت های کوتاهی پیش می آید.

مطلب مهم دیگر این است که دیروز صبح از همان پاسداری که ناهار می دهد، پرسیدم، "بابا من ۹۸ روز است که اینجا هستم و بلاتکلیف چه می خواهید بکنید؟" گفت که، "انشا الله همین روز ها، کارت درست می شود". روی این حرف تاکید کرد. ظهر، هنگام ناهار دادن از او پرسیدم، "این حرفت هم مثل خرما گرفتن است؟" گفت "نه درست می شه"، از کار او فهمیده ام که در رابطه با بازجوها و پرونده ها هم هست و می تواند خبر داشته باشد. این امر نشان می داد که پرونده من در جریان است و "همین روزها" به یک جایی باید برسد. محتمل ترین امر، دادگاه است که، یا به تنهایی یا به همراه جمعی از پیکارگران، می خواهند محاکمه کنند و یا احتمال دیگری که نمی توانم روی آن تصویری داشته باشم. ولی بلافاصله و در تمام دیروز تا الآن، فکر آزادی زودرس به ذهنم زد و گفتم احتمالاً چهارشنبه یا پنجشنبه که صد روز من تمام می شود، من را آزاد خواهند کرد و عکس گرفتن یک هفته قبل را هم به این حرف ربط می دادم. البته در تمام طول مدت هم، هیچ یک از این توهومات را باور نمی کردم و می دانستم که محاکمه، محتمل ترین چیز است. فشار دفعات قبل روی من نبود و این فشار ممکن است دو سه روز دیگر بیاید، ولی فکر اینکه انتظار طولانی دارد بسر می آید، کی بسر خواهد آمد؟ و ... دیشب تا ساعت حدود یک نگذاشت بخوابم، صبح قدم می زدم و فکر می کردم که من در انتظارم و آرزوی تحول در شرایط را دارم، آرزوی آزادی را دارم. برای چه؟ برای اینکه فقط از این فشار طولانی و رنج رها شوم؟ خوب بعد چی؟ اگر در بند عمومی ادامه داشت چی؟ اگر به اعدام منتهی شد چه؟ اگر آزاد شدی، راحت می شوی؟ و یا آزادی، بلافاصله آغاز یک دوران تحمل سختی های مبارزه و پیوند با زحمتکشان و هموار کردن یک زندگی، مشابه زندگی پر رنج آنها بر خودت است؟ در واقع آرزوی آزادی و اتمام زندان نبایستی فقط برای رها شدن از زیر فشار باشد و یا با آرزوی یک زندگی راحت، چون تا وقتی که در عرصه جامعه زحمتکشان زیر چرخ های سرمایه

داری له می شوند. زندگی برای ما غیر از مبارزه و تحمل فشارهای آن هیچ معنایی نمی تواند داشته باشد. توهم آزادی که در اثر خستگی از شرایط سلول انفرادی پیش بیاید، اگر که تحقق نیابد و سالیان دراز ادامه داشته باشد و یا سختی های شدیدتری در انتظار ما باشد و ما با این توهم که ریشه در تمایلات بورژوازی ما دارد بدرستی مبارزه نکنیم، به کجا می انجامد؟ آیا نمی تواند به سازش با دشمن بینجامد و خیانت؟ آیا نمی تواند وقتی که فشارها چه اینجا و چه در بیرون - در واقعیت مبارزه طبقاتی بجای خود هستند - به تمایل برای خوابانیدن مبارزه طبقاتی و تبلیغ و آرزوی آشتی طبقاتی - یعنی رویزیونیسم - بینجامد؟ نمی تواند به ترک میدان مبارزه و وفاداری به زحمتکشان و پیوستن به جرگه منتفعین از غارت ارزش اضافی منجر شود؟ همه اینها می تواند تحقق یابد. مسئله محوری اصلاً نبایستی فشار و خطرات در ذهن ما باشد. مهم این است که این زندان با چه محتوایی و با چه سرانجامی و دستآوردی ختم می شود، حالا هر چه که می خواهد بشود. دشمن بر اساس حساب های خود این یا آن وضع را برای ما پیش می آورد. ما با انعکاس این وضع در درون خود می توانیم به این یا آن راه بغلتیم. این امر ابداً کوتاه مدت و در یک لحظه یکسره نمی شود. این مبارزه ای است طولانی برای تربیت خود که تا پایان زندان و تا پایان مبارزه طبقاتی ادامه دارد. تکرار آرمان ها برای نیرو گرفتن جهت مقاومت خوبست ولی کافی نیست. این تحلیل مداوم خود و پدیده های روانی خود است که می تواند مثمر ثمر باشد. فراموشی آنها به معنای تسلیم شدن به جریان خود بخودی یعنی کنار رفتن به نفع بورژوازی است. معنی توهم آزادی و رویاهای بعد از آن که به ذهن من می آید، آن هم بعد از ۹۹ روز زندان، و تحلیل خود و تحلیل دیالکتیک زندان، می تواند در جهت مسائل فوق باشد. من مدت های مدیدی بایستی کفاره عدم پیوند با زحمتکشان و درک عمق زجر آنها و عمق نبرد طبقاتی را پس بدهم و اگر بخواهم هم چنان سر زنده و شاداب به حیات خود، چه در زندان و چه در بیرون ادامه دهم و اگر بخواهم به منجلاب پاسیویته، رویزیونیسم، سازش و یا خیانت کشیده نشوم، مداوماً بایستی روی خودم کار کنم و در این راه خستگی فقط معنی تسلیم را می دهد. اینجا، مجزا از تمام مسائل و حوادث اجتماع و در تنهایی، بی خبری، طبیعی است که صرفاً حالت های مختلف روانی، ذهن فرد را مشغول کند و همین ها عرصه مبارزه او را تشکیل دهد و نبایستی این را با بر خورد مذهبی با انتقادات اشتباه گرفت. به هر صورت اینجا محل آموختن و تربیت خود است. آنهم تحت شرایط سخت. "همین روزها"، چند روز طول می کشد؟ چگونه بسر خواهد آمد؟ من چگونه برخوردار خواهم کرد؟ این ها در ظرف دیروز و امروز تا سه، چهار روز دیگر مرا بخود مشغول خواهد داشت. هیچ فاکت دیگری برای فکر کردن و قضاوت ندارم، بایستی مواظب باشم که توهمات مانع تمرکز فکر من روی محتمل ترین امر - دادگاه - نشود. بایستی مواظب باشم که در حول این انتظار چه مسائلی در ذهنم و در توقعاتم می گذرد، که اگر به هر صورت حوادثی غیر از تمایل من حادث شد، تاثیر منفی زیادی روی من نگذارد. بایستی اراده مقاومت و آمادگی مقاومت دراز مدت و تحمل عقوبات سخت دشمن را همچنان فعال و پر تحرک حفظ کنم تا بینم فردا پس فردا - پنج شنبه - که صدمین روز من تمام می شود چه پیش می آید. انتظار سختی است.

(دنباله برخورد مذهبی)، برای روشنفکری مثل من تغییر پایگاه طبقاتی مهم ترین مسئله است. وفاداری به پیمان ها و آرمان ها فقط در صورت حدوث مداوم این تغییر در پایه طبقاتی است که می تواند ضمانت شود. این تغییر، تغییری همه جانبه و در همه عرصه های زندگی روشنفکر بایستی باشد و کاریست سخت و مداوم و خستگی برنदार. در بیرون در صحنه عملکرد سیاسی، طرح ها و ایده

های سازمانی و زندگی فردی و عرصه های گوناگونی این امر، می تواند صورت بگیرد. در زندان انفرادی شاید فقط در عرصه تفکرات و پدیده های روانی این امر خلاصه شود. البته بطور موضعی برخورد با دشمن، دادگاه، اعدام و ... هست، ولی امر مداوم و دراز مدت تحمل شرایط طولانی و سخت سلول و از سر گذراندن افکار و حالت های روانی و یکسره کردن آنهاست. امر قضاوت و تحلیل روی تمام گذشته است، امر رویاها و آرزوهایی است که در این شرایط به ذهن می آید. امر درک موضع خود، دلیل زندانی بودن خود و دلیل و توجیه مقاومت خود، آن هم در مبارزه با عوامل منفی درونی است. ممکن است در بند عمومی عرصه های دیگری هم باشد ولی اینجا مبارزه طبقاتی در درون ما در همین عرصه ها جاریست و بایستی با برخوردی انقلابی و علمی آنها را از سر گذراند و نباید آنها را اصلاً به حال خود رها کرد و یا به بعد موکول کرد، چون این به معنی سیر خودبخودی و انحطاط است.

گذراندن دوران زندان و فشار آن نبایستی بر اساس لحظه شماری و یا روز شماری و این ساعت را بگذرانیم تا ساعت بعد، باشد. نبایستی روی فشار و تحمل این روز و یا چند روز دیگر حساب کنیم و اگر دورنما مشخص نبود لاجرم به فشار روحی دچار شویم. حتی زندان موقت و این سلول را نبایستی بر این اساس فقط تحمل کنیم که این موقت است و یک روزی بالاخره بسر می آید، پس تا آن روز صبر کنیم، نه. راجع به تحمل فشار بایستی یک دیدگاه کلی داشته باشیم، دیدگاهی که به تحمل سختی ها و فشار در کل راهمان و مبارزه منوط می شود، که بصورت های مختلف و اینجا هم بصورت زندان انفرادی و خطرهای مختلف پدیدار گشته است و مهم تعداد روزها اصلاً نیست، مهم این است که سرانجام چه می شود و چگونه و با چه حاصلی آن را از سر می گذرانیم، آن دیدگاه حداقل حاصلش تحمل فشار و بحران روحی در هر روز و هر ساعت است و این دیدگاه تحلیل زندان به عنوان بخشی از زندگی انقلابی و سنگری از انقلاب که بایستی با مبارزه، با سربلندی و وفاداری با دستاورد و محصول طی شود. حالا هر چند روز که دشمن می خواهد تحمیل کند و یا هر عقوبتی که می خواهد بسر ما بیاورد. آنها از حیطة اراده ما خارج است. آنچه بخود ما مربوط می شود، این دیدگاه هاست.

به بازجویی ها که فکر می کنم، می بینم نقاط ضعف عمده ای داشته است، من با خوش خیالی از همان اول هر چه سؤال راجع به گذشته شد تا حدی و در محور کلی جواب دادم، در حالیکه هیچ لزومی نداشت و من بایستی از همان روز اول، روی علت دستگیری پافشاری می کردم و در همان حد هم حرف می زدم. مقداری از تصورات آنها روی من را پرحرفی های اضافی من راجع به کارم در فلسطین و خارج می سازد. در بازجویی، من بدون فکر قبلی، روی خط انفعال قبل از زندانم حرکت کردم که هیچ ضرورتی نداشت و هیچ تاثیری هم در کار آنها نداشت و متقابلاً به عنوان یک آتو تبلیغاتی می توانند از آن استفاده کنند و بگویند این فردی که "پیکار" این طور از او حرف می زند، خودش راجع به خودش چه می گوید؟ نمی دانم اینها را در جراید منعکس کرده اند، یا نه؟ ولی به هر صورت نقطه ضعف مهمی است، مخصوصاً وقتی با دفاع "پیکار" همزمان باشد. در بازجویی سوم، من می توانستم کلک بخورم، چون بازجو می توانست بدون رد کردن اعلامیه ها از من بخواهد که کتباً بنویسم که عضو هیچ گروه و سازمانی نیستم و من به احتمال قوی این کار را می کردم، هم از این نوشته در تبلیغ علیه "پیکار" استفاده می کردند و هم در وضع من تغییری حاصل نمی شد. چون آنها بر اساس اعلامیه های "پیکار" قضاوت می کردند. کم تجربگی بازجوها این کمک را به من کرد، ولی

مهم است که بدلیل نقطه ضعف هایم می توانستم ناخود آگاه ضربه بزنم. البته بازجو می خواست که بنویسم و یا در مصاحبه بگویم که "پیکار" دروغ می گوید، صراحتاً. و همین من را هوشیار کرد. روز ۲۰/۲۰ یکشنبه بود و یکشنبه ها آرایشگری می آید و هر کس بخواهد اصلاح می کند و ده تومانی می گیرد. من ریش و سبیل و سرم را از ته زده ام که هم خیلی راحت هستم و هم در صورت حضور عکاسان و فیلم برداران در دادگاه تغییر قیافه داده باشم. سلمانی با اینکه از سپاه است و مورد اعتماد آنها، ولی فرد خوبی است. این هفته من اصلاح نداشتم ولی "مجاهد" اصلاح کرد و بعد دیدم که سلمانی بدون اینکه من بخواهم، درب سلول من را باز می کند و گفت همسایه ات می خواهد به تو هندوانه بدهد. پاسدارها کمتر از این کارها می کنند و اخیراً اصلاً نمی کنند. نصف هندوانه به من داد که خیلی برایم ارزش داشت و با ضربات مشت روی دیوار از او تشکر کردم. روی هندوانه اسم او را نوشته بودند که به او برسد. "ناصر حاجی حسینی".

۶۰\۲\۲۲

امروز صدمین روز را پشت سر گذاشتم در حالی که مداوم در آرزو و توهم آزادی در این روز بودم، هنگام ورزش صبح، پاسداری درب را باز کرد، منتظر بودم که بگوید اسباب هایت را جمع کن آزادی، ولی گفت، "بازجو باهات کار داره.. در بین راه فکر می کردم که می خواهد آخرین حرف ها را بزند و یا احتمالاً تعهد بگیرد و آزاد کند. فردی غیر از بازجوی قبلی بود و گفت، "بازجوی شما نیست، آیا کاری داری بهش بگویم". گفتم، "فقط کتاب و روزنامه و ملاقات و تعیین تکلیف می خواهم". گفت، "بهش می گم". پرسید، "از خانواده چیزی نمی خواهی". چیزی بیادم نیامد و گفتم نه، در واقع من از بازجو نخواستم بودم و قبلاً هم که هر روز می خواستم نمی آمد. این کار امروز فقط یک معنی داشت که بخواهند بفهمند آیا من حاضریم بعد از این مدت حرف بزنم یا نه. راجع به خانواده هم احتمالاً برای خالی نبودن عریضه بود. بعد از این همه فشار، یکباره مهربان شده اند! معنی این کار آنها می توانست این باشد که پرونده من در جریان است و احتمالاً به یک سر فصل دارد می رسد. ولی به دنبال هم شدن سه پدیده در طی یک هفته، دیگر تقریباً برای من (ایجاد) یقین می کرد (در توهمات و آرزوهای سوزناکم) که امروز یا فردا من را آزاد خواهند کرد و بازجو خواسته است قبل از آزاد کردن بفهمد که آیا حرفی دارم بزنم یا نه. راستش حتی تا ساعت ۴ بعد از ظهر منتظر بودم که بیایند و مرا آزاد کنند، و بعد از ۶-۵ ساعت سیر و سیاحت در این توهمات در ساعت ۳\۵ به ذهنم زد که تمام پدیده ها می تواند در جهت نزدیک شدن موعد دادگاه هم باشد و این با واقعیت بیشتر می خواند. راستش خیلی افسرده شدم که امروز و فردا آزاد نمی شوم، ولی تحلیل ها و فکرهای گذشته خیلی راحت به کمک می آمدند. بعد از شام هم، همان مسئول بند که قبلاً آمده بود درب سلول، تقریباً به همه سلول ها مراجعه کرد و (درباره) مشکلاتشان صحبت و یادداشت می کرد. هیچ نشانه ای در حرف هایش از آزادی زودرس نمی شد دید و او از همه بایستی بیشتر خبر داشته باشد، فقط شکایت ها را نوشت و گفت که، "ما دیدیم بازجوها ترتیب اثر نمی دهند، خودمان خواست ها را می نویسیم و برای مقامات بالاتر می فرستیم". و راجع به روزنامه و کتاب قول مساعد داد. من، بنابر این باز هم، همان انتظار کلی که در آینده ای نزدیک تحولی پیش بیاید را دارم، در حالی که محتمل ترین شکل این تحول، دادگاه است و در حالی که قوی ترین توهم حول این تحول (یعنی) رویای سوزناک آزادیست. تا ببینم پنجشنبه، فردا چه پیش بیاید.

امروز آن زندانی که آقای پاسدار صدا می کرد، هنگام ورزش عصر مدتی صدای گریه اش می آمد، و بعد صبرش را از دست داد و در بند فریاد می کشید. " آهای بازجوهای نامرد چرا رسیدگی نمی کنید، مگر من چه گناهی کرده ام، آهای زندانی های بزدل چرا صداتون در نمیاد " و مدتی داد و فریاد همراه با گریه کرد. یک پاسدار آمد و می خواست او را بزند که او حالت تعرضی بخود گرفت و بعد از مدتی ظاهراً او را بردند و دیگر صدایی شنیده نشد.

" سرود شهدا " را دو سه روز است که شروع کرده ام، ولی سخت است و هم تحت این توهمات و یا فشار ناشی از زدوده شدن توهمات خیلی برایم سخت است که رویش کار کنم، امروز که اصلاً کار نکرده ام، چون نوشته ها را احتیاطاً بیرون نیاوردم که اگر آزادی در کار بود و پاسدارها مراجعه کردند، چشمشان به آنها نیفتد. خواستم بعد از ظهر قسمت هایی از سرود قبلی را روی دیوار هواخوری بنویسم با این فکر که فردا آزاد می شوم، به دو پاسدار (برای هواخوری) گفتم و هر دو گفتند باشد ولی هیچ یک نیامدند مرا ببرند. حتماً که فراموش نکرده اند و امر دیگری در میان است، پاسدار دومی که گفت، باشد بعد از مدتی آمد و یک کاغذ روی درب سلول چسبانید که زیاد در دسترس نیست تا آنرا بکنم. من پیش خودم گفتم که احتمالاً چون فردا می خواهند مرا آزاد کنند هواخوری نمی برند تا برای کسی پیغام نگذارم، آن پاسدارها هم دیگر نیامدند که بپرسم چرا مرا نبردید و احتمالاً جواب ساده آنها این خواهد بود که، " بیخشید یادمان رفت ".

۶۰\۲\۲۴

آخر شب کاغذ را کندم، فرمی بود که بازجوها راجع به متهم به افسر نگهبان بند انفرادی می دهند، که چه چیزهایی به متهم داده شود، چه چیزهایی داده نشود. سند بسیار مهمی برای افشاگری شیوه های وحشیانه و غیر انسانی اینهاست، که از کتاب و قلم و روزنامه و کتاب دعا و قرآن و نهج البلاغه گرفته تا حتی میوه و لباس و هواخوری بدست بازجوست و برای من همه اش را ممنوع کرده بودند. البته همه پاسدارانی که توی بندها هستند به این موارد مثلاً هواخوری واقف نیستند و وقتی از آنها می خواهیم ببرند هواخوری، برایشان مهم نیست که به پرونده فرد مراجعه کنند و عملاً امروز رفتم هواخوری و دو قطعه از شعر را روی دیوارها نوشتم، در هواخوری آن پاسداری که کاغذ " کافر " را چسبانیده بود، آمد و مقدار زیادی بحث کردیم و صراحتاً به او گفتم که اینجا، زندانی است سرمایه داری و نه، انسانی و مردمی، او می گوید که منتظر هستند وضع من روشن بشود و بیایند با من بحث کنند. بچه های بدی نیستند ولی کله شان را تبلیغات دشمنانه و کین توزانه حزب پر کرده است، که وقتی بحث می کنیم تغییر در رفتار آنها با من مشهود می شود. این قدر، دم خروس آنها در همه جا عیان است، و اینجا در برخورد با زندانی هم که یا جواب نمی دهند، یا دست به توجیه های مسخره می زنند.

امروز پنجشنبه بود همان طور که تحلیل من از قبل نشان می داد هیچ خبری نشد. دیروز و امروز را در انتظار سختی گذراندم که برنامه شعر گفتن را کلاً تحت الشعاع قرار داد و فکر آزادی داشت به عنوان یک احتمال جدی خود را باز می کرد و همین امر و متعاقب آن، هیچ خبری نشدن، مرا تحت فشار می گذاشت، از پاسداری که گفته بود همین روزها وضع من درست می شود، هنگام ناهار سؤال کردم که، " خبری نشد؟ " او مثل اینکه انتظار داشته باشد (که) با من صحبت کرده و وضع مرا روشن کرده باشند، با من حرف زد. از حرف های او و مسئول بند دیشب، پاسداری که با

او بحث کردم یک چیز استنباط می شد، که آزادی بکلی منتفی است و احتمال اصلی همان دادگاه است که بایستی منتظر و آماده بود تا هفته آینده ببینم چه می شود. در واقع ثابت شد بار دیگر که تحلیل من درست بود، و نه توهم ها و آرزوهای دور و دراز من. هر چند پذیرش این امر بسیار دشوار و ناراحت کننده است، ولی واقعیت این است و غیر این نیست من بایستی برگردم روی همان آمادگی برای دادگاه و عواقب آن، که حداقل چندین سال زندان است و حداکثر اعدام. این فرق عظیم، آدم را خیلی در خود فرو برده و افسرده می کند، ولی چاره کار فقط مقاومت و مبارزه با شرایط و مبارزه مداوم با نقطه ضعف هایی است که دربرخورد با واقعیت و در تطبیق من با آن ایجاد مشکل می کند. این می تواند تربیتی ارزشمند باشد که حرکت ذهن ما همیشه نه بر اساس تمایلات و آرزوها و یا تحت تاثیر آنها بلکه در چهارچوب دیالکتیکی ای باشد که هر شرایط مشخص تحمیل می کند. افسردگی من علاوه بر فشار زندان و این نوع رویاها که بطور طبیعی به سراغ هر زندانی می آید، ناشی از عادت طولانی من است که در طول عمر فعالیت سیاسی و انقلابی ام نخواستہ بودم و نتوانسته بودم که چهارچوب دیالکتیکی هر وضع و شرایطی را درک کرده و خودم را با آن تطبیق دهم، بلکه همواره برخورداریم تحت تاثیر تمایلات و ضعف هایم بود و تلفیقی بین این و آن که طبیعتاً جبر چهارچوب دیالکتیکی دست آخر نشان می داد که کار اینگونه پیش نمی رود و این گونه کار کردن ثمر انقلابی و مثبت بیار نمی آورد. و من این درس را خیلی کم لمس کرده ام و در زندان بود که بسیاری از جوانب آن را در زندگی گذشته ام درک کردم. شرایط جبری خشن و عریان زندان، چنین درسی را می دهد و تا کجا آیا می توانم درس بگیرم؟ و تا کجا می توانم ذهنم را تربیت کنم؟ که اگر احتمالاً در یک تاریخی آزاد شدم، در شرایطی که این چنین جبر عریانی نیست، جبر دیالکتیکی را درک کنم و خودم را در چهارچوب آن تطبیق دهم.

به هر صورت، آن پاسداری که ناهار می دهد گفت شنبه می آید ببیند که وضع از چه قرار است. و ده ها امر دیگر نیز ممکن است در جریان باشد که هیچگونه تصویری نمی توانم نسبت به آنها داشته باشم و اکنون دیگر ذهن هم مجال خیال پردازی را به مقدار زیادی از دست داده است. فقط بایستی منتظر بود و دید که هفته آینده چه خبر می شود. آیا این زندان انفرادی، بالاخره کی و چگونه بسر خواهد آمد؟ با "ناصر" مرتب ضربه رد و بدل می کنیم و به هم عادت کرده ایم و وقتی ضربه می زنیم، گویی با هم هستیم و حرف می زنیم من هنگام ضربه زدن تاکید روی مقاومت و مبارزه می کنم، ولی او که نمی تواند بفهمد. روشن است که او هم از ضربه زدن، با من حرف می زند هر چند که من نمی توانم منظورش را بفهمم، ولی هر یک زودتر برویم، فرد دیگر حتماً افسرده می شود. او با فاصله یک هفته دنبال من است و هنوز دادگاه نرفته است، ولی کتاب و روزنامه و ملاقات و میوه مرتب دارد، که من از همه اش محروم هستم. نمی دانم آیا او خیلی اطلاعات داده که اینها را به او داده اند و یا وازده است و یا بازجویش فرق می کند؟ ظاهراً که روحیه اش خوبست.

امروز پنجشنبه بود و باز برای من چیزی نیاموردند. فردی که دیروز بجای بازجو با من حرف زد تکذیب کرد که من را محروم کرده اند و گفت حتماً اشتباه شده است، که دروغ می گفت. یک دلیل محرومیت های قبلی و هفته قبل و یکی کاغذی که به درب سلول چسبانده بودند، و یکی هم نمونه امروز. منطقی نیست اصلاً که "منیر" من را فراموش کرده باشد. به هر صورت واقعیت این است که ما بدترین دشمنان آنها هستیم و آنها هم بدترین کینه های خود را نثار ما می کنند، بگذار بکنند، این هم دلیل دیگری بر صحت خط مشی ماست و باعث افتخار ما. در ضمن این هم دلیل دیگری است

که حرف های دیروز او راجع به خانواده و چیز آوردن آنها محض خالی نبودن عریضه بود. در واقع بازجو هر چه که می توانست روی من فشار آورد و چقدر آرزو می کرد با شلاق مرا به حرف بیاورد، که این روال طبیعی است و به شلاق هم می کشد.

۶۰۲۲۵

قبل از اینکه آن پاسدار بگوید که همین روزها وضع ات روشن می شود، مقداری کار کرده بودم و رئوس فکرها را نوشته بودم که در خاطراتم بیاورم، که حرف او و جریان پریروز مانع شد و الآن که دیگر رویاها به کناری رفته اند، آنها را می نویسم. راستش من در رویاها حتی به اینجا رسیده بودم که جمعه همراه عزیزانم کوه می رویم و یا در سفر مشهد توی اتوبوس نشسته ایم و او دارد خاطرات مرا می خواند ...

به هر صورت بایستی برگشت روی واقعیت. مسئله اصلی این است که من موضع خودم را درک کنم و موضع من نه در چهارچوب فردی بلکه در چهارچوب جنش. صرف نظر از تمام نقاط ضعف گذشته و موضع سمپاتی من. الآن من به عنوان رفیقی از "پیکار"، پیگیرترین جریان کمونیستی معرفی شده ام. فردی با سابقه از بخش م. ل (سازمان مجاهدین) یکی از سر سخت ترین دشمنان این رژیم (پیکار) با سابقه ده ساله مبارزه در سنگرهای مختلف و مخصوصاً "پیکار" با وجهه سیاسی و توان تبلیغی و سازمانی خود از او حمایت کرده و خواسته است که قاطعانه از او حمایت کنند. بهره برداری سیاسی خوبی تاکنون بایستی از این امر شده باشد. و رژیم از این کار خود تا به حال بایستی بیشتر ضرر کرده باشد. او در روزنامه ها مقاله نوشت که ما را لجن مال کند و "پیکار" به درستی و به موقع بهره برداری کرد و با طرح سابقه من و دفاع از من، ضربه را به سمت دشمن برگرداند. فشار بازجو روی من و اینکه خواست مصاحبه کنم و تکذیب، دلیل مؤثر بودن تبلیغات "پیکار" بوده است. از نظر توده ها الان من به یک نحوی نمایندگی می کنم جریان انقلابی را در مقابل دشمن، نمایندگی می کنم جنبش کمونیستی و "سازمان پیکار" را و بایستی همین را بوضوح بفهمم تا بتوانم ذهن خودم و رفتارم را با آن هماهنگ کنم. دشمن بر اساس همین فاکت ها است که روی من قضاوت می کند. او هیچ مدرکی علیه من ندارد. غیر از اعلامیه های حمایت. و بر اساس همین اعلامیه های حمایت و جار و جنجال تبلیغاتی "پیکار"، روی من به عنوان یک آدم مهم حساب می کند که در "پیکار" دارای مسئولیت های مهمی بوده ام. رفتار کینه توزانه آنها هم با من تا کنون بر همین استنباطات بوده است. ۱۰۲ روز محروم از همه چیز، دشمن فکر می کند مسئولی از "پیکار" را گرفته است که بدترین و خطرناک ترین دشمن او می باشد. درک همین حرف ها کافیسست هرگونه خوش خیالی و توهم را از سر (من) بیرون کند و متقابلاً وظیفه بسیار حساس و خطیر دفاع در دادگاه را مطرح کند. مجموع اینهاست که فرق بین من با وضع رفقای که سه چهار ماه بیشتر زندان نبوده اند را روشن می کند. اینهاست که توهم آزادی را هر چند که پر قدرت باشد، به هیچ وجه باور نمی کنم و در بحبوحه همان توهمات، حدوث آن را بیشتر یک معجزه می دانم. اینهاست که حتی یک محاکمه زودرس را بعید می نمایاند و بیشتر این احتمال را به ذهن می آورد که هر از چند گاهی با من صحبت کنند تا ببینند، حاضریم مصاحبه و همکاری کنم یا نه. همین و بس. در اینجا وظیفه من مطرح می شود. علیرغم تمام ضعف ها و انحرافات در قبل از زندان، من بایستی صلاحیت های لازمه را برای حفظ این موضع و این نمایندگی کسب کنم. زندان من چه انفرادی و چه احتمالاً در بند عمومی بسیار طولانی خواهد بود و سخت. آیا می شود

تحمل کرد؟ حتماً می شود. رفقای بی بوده و هستند که ده ها برابر این را در شرایط بسیار سخت تر تحمل کرده اند و عقوبت های بالاتری را از سر گذرانده اند. آیا من می توانم تحمل کنم؟ تجربه صد و دو روز قبل نشان می دهد که آری می شود. آرمان ها و اهداف زندگی ام می گوید که آری حتماً می شود و باید بشود. ولی فقط به شرط مقاومت و مبارزه مداوم، چه با دشمن و شرایط تحمیلی او و چه با ضعف ها و انحرافات ریشه دار درونی. علیرغم همه نمودها من فکر نمی کنم که سلول انفرادی در هفته آینده یا بعد از آن بسر بیاید و من اینجا ماندنی هستم. در صورت تشکیل دادگاه بایستی بسیار هوشیار باشم که به راست روی نیفتم و با حساب های خرد بورژواآبانه روی جان خودم و دریغ ورزیدن از آن، به جنبش و به سازمان و به انقلاب ضربه نزدم. در حالی که چپ روی هم بایستی کرد ولی چپ روی اصل نیست. محتمل ترین مسئله همان تمایل به راست روی است. وظیفه ای بسیار مهم و سخت است تا ببینیم که وفاداری من که در حرف گفته می شود و تاکنون هم در عمل ادامه داشته است در آنجا به چه شکل نمود پیدا می کند. آرزوهای دور و دراز من در آزادی چیزهای بد و مذمومی نبودند، ولی بایستی فهمید که الآن جای آنها نیست و بایستی در فکر آنها بود. موضع فعلی من، تصمیم جزم بر این نمایندگی در حد شایسته آن و وفاداری است. تا عملاً چه نقشی را بازی کنم. خیلی امیدوارم که از این امتحان سخت سربلند بیرون بیایم، به همت آرمان ها و با نیرو گرفتن از پیمان هایی که با رفقا و با زحمتکشان دارم، از فردا شنبه منتظر هستم تا ببینم چه پیش می آید.

زندگی من الآن در شرایط کاملاً متفاوت با قبل می گذرد. در قبل، چه در خارج و چه در داخل و چه در دوران پاسیو بودن، تحت فشار دوگانگی درونی، بند بازی بین تمایلات غیر انقلابی و انقلاب، پاسیویته، ناراحت از برآورده نشدن نیازها و ... بود، هر چند که در آزادی بودم و در دوره هایی از رفاه نسبی هم برخوردار بودم، مثلاً سال قبل زندگی راحت داشتم، ولی مداوماً تحت فشار روحی، وجدان سرکوفت شده، یک عمر به هدر رفته و ... (بودم)، ولی اکنون از زمین تا آسمان وضع فرق می کند. آن تمایلات و آرزوهای بورژوایی دیگر جای قابل زکری ندارند. آرمان ها و اهداف زندگی سرزنده و فعال هر روز عمق بیشتری می یابند، مسیر زندگی ام و تصمیم من برای آن بسیار واضح است.

وجدان بسیار آسوده و راحتی دارم. بسیاری از نقطه ضعف ها را بیرون کشیده و تحلیل کرده ام یا طرد کرده ام ولی شرایط زندگی ام بسیار سخت است، که صد بار این وضع به وضع پارسال ترجیح دارد. من در این مدت در راه انقلاب و زندگی ام دوباره متولد شده و می شوم و احساس نیروی آزاد شده عظیمی در درونم می کنم، که نمی دانم آیا شانس این را دارم که یکبار دیگر، در آزادی برایم فرصت باشد تا فعالیت کنم و دین خود را ادا کنم یا نه؟ به هر صورت این دست من نیست و بسیار آسوده ام که وظیفه ام خیلی روشن است، هر چند بسیار سخت. مقاومت مداوم، مبارزه مداوم تا به آخر، اینها نقطه اتکاء و امید من هستند.

۶۰۳۱

یک هفته گذشت و خبری نشد. امروز جمعه است. در طی هفته قبل چند مسئله پیش آمده که به ترتیب می نویسم. اول، آن پاسداری که گفت، " همین روزها کارت درست می شود"، دیگر نیامد و احتمالاً به ماموریت رفته است. پاسداران دیگری هم بودند که مدتی از آنها خبری نمی شد. مثلاً همان فردی که برای من شکلات گرفت. وقتی دوباره آمد، گفت که مسافرت بوده و از رنگ پوستش می شد

حدس زد که به جبهه رفته بوده است. قرار بود روز شنبه بیاید ببیند که وضع من چه شده، که قبلاً به جبهه رفته است. خیلی دل بسته بودم که شنبه از او چیزی بفهمم، که نیامد و رویم تاثیر گذاشت. البته تحلیل اصلی من بجای خود بود که اولاً این فرد یک پاسدار بیشتر نبود و او نبود که می خواست تکلیف مرا تعیین کند، و ثانیاً روال کار دشمن بدون او هم پیش می رود، فقط اگر او بود می توانستم مقداری از وضع خود مطلع شوم. معلوم نیست که هفته آینده بیاید یا نه. اگر بیاید سعی می کنم از او بفهمم که چرا تاخیر افتاد و درست می شود. به چه معنی است؟ آیا همان دادگاه است؟ یک مسئله این بود که بعضی از پاسداران (تک و توکی) خوش اخلاق هستند و خوش و بشی با زندانی می کنند و وقتی آنها نیستند، همین مقداری آدم را تحت تاثیر قرار می دهد. آن پاسدار نبود، ولی پاسداری که شکلات گرفته بود، روز چهارشنبه، خرما آورده بود و به سلول ها می داد که دو بسته گرفتم و خواهش مرا قبول کرد که برایم از بیرون شکلات بگیرد. فکر می کنم که این کار را بر خلاف آیین نامه خودشان می کند که نبایستی برای زندانی از بیرون چیزی خرید.

مسئله دیگر این بود که روز شنبه "لاجوردی" به سلول ها سر می زد و تاریخ بازداشت زندانیان را می نوشت و راجع به شرایط زندان و شکایات، سؤال می کرد. مقداری با او حرف زدم که وضع من کی روشن می شود؟ گفت، اصلاً معلوم نیست و متقابلاً حرفی زد که در جهت تحلیل من بود. "آقای فاضل وقتی با یک دنیا حرف، هیچ چیز نمی گوید ...". این منطق آنها در رفتار با من است، یعنی این قدر تو را نگر می داریم که یا خودت به حرف بیایی و یا مدارکی از تو لو برود. اما با این حرف، خط بطلان بر تمام توهمات من کشید. اگر خبری بود، او می بایستی خبر می داشت و گفت، وقت هم نکرده بیاید با من حرف بزند. اینکه حتی قریب بودن تشکیل دادگاه را باور نمی کردم، حق داشتم. تجربه این مدت و این مسئله باعث شد که تحلیل من جای خود را بیشتر باز کند. هر چند که دلم می خواست تحلیل من درست نباشد و مسائل دیگری باشند که من خبر نداشته باشم، و به روشن شدن سریع وضع بینجامد، ولی با تاکید روی این تحلیل توانستم به خودم تقریباً بطور کامل بقبولانم که محور کار من و برخورد من در زندان با خودم و با شرایط چیست؟ و با تمسک به این محور، تکلیف توهمات و تمایلات چیست؟ این نتیجه در طی هفته قبل بسیار به من کمک کرد و بسیار راحت تر از سر گذشت. فکر می کردم آیا هراس به دلم افتاده که تحلیل درست است و بنابراین بایستی مدت های زیاد و نامشخصی را در همین وضع بسر ببرم و یا هراس به دلم افتاده که بایستی بعد از این مدت، دادگاه و عواقب آن را از سر بگذرانم؟ و فکر می کردم که هراس از این امر چیز بیهوده ای است. ما از درک واقعیتی که هیچ قدرت اعمال اراده و تغییر آنرا نداریم، نبایستی هراس داشته باشیم. هراس فقط آنجا می تواند معنی داشته باشد که بتوانیم تاثیری بگذاریم و اگر نگذاریم به نتایج سویی ختم می شود. اگر هراس فقط برای من معنی داشته باشد، بایستی در این باشد که نقطه ضعف ها و انحرافات بجای خود بمانند و در کار من تاثیر بگذارند، هراس از این که، این نقطه ضعف ها مانع مقاومت و مبارزه من با این واقعیت بی چون و چرا شوند. هراس از این که دلیل وجود آنها نتوانم در دادگاه درست برخورد کنم. تحلیل درست من در چنین شرایطی هراسی ندارد، بلکه فقط عزم جزم و کمونیستی می خواهد که خود را با آن تطبیق دهم. به هر صورت محور کار من مقاومت و مبارزه، چه با دشمن و این شرایط و چه با نقاط ضعف خود و اینکه مدت و تعداد روزهای این سلول و شرایط آن اصلاً مهم نیست. مهم محتوا و شکلی است که بالاخره پایان می گیرد و بایستی آن را با شکلی انقلابی بسر آورم. انتظار من برای سرآمدن این شرایط، انتظاری کلی است و بایستی ذهن خود

را بر اساس تحلیل از دیالکتیک زندان تنظیم کنم و نه بر اساس تمایلات و ذهنیات. امری که در طی هفته قبل به من کمک کرد تا توهمات و خیال پردازی ها را به حد زیادی پس برانم. حالا، هفته آینده و هفته های بعد چه پیش می آید بایستی با متانت کمونیستی صبر کرد.

یک مسئله دیگر این بود که بالاخره "ناصر" زودتر از من رفت. روز چهارشنبه صبح حدود یک ساعت و نیمی او را بردند و بعد از مدتی برگشت و سپس اسباب هایش را جمع کرد و رفت. وقتی برگشت خیلی دماغ بود. جواب ضربات من را نمی داد و هر وقت ضرب می زد، فقط چند مشت پی در پی می کوبید و دیگر جواب نمی داد. در حالی که قبلاً مدت ها ادامه می داد. به این دلیل فکر می کنم که به بند عمومی رفته باشد. و دمفی او از محکوم شدن بوده است. آدم بطور ناخود آگاه دلش می خواهد که حالا که وضع "ناصر" درست شد. فردا هم بیایند وضع من را درست کنند. در حالی که اینجا زندان است و هر فرد اتهام مشخصی دارد و بر اساس اتهام و روش دشمن با او رفتار می کنند و نه بر اساس دیگری. سلول های دو طرف من چند بار عوض شده اند و من هنوز مانده ام. از رفتن "ناصر" دلم مدتی گرفت که بعد عادی شد. بلافاصله فرد جدیدی را آوردند که من برای اینکه مطمئن شوم، "ناصر" است یا نه. ضرباتی زد و آن فرد بلافاصله خواست که با من حرف بزند و مرتب از اسم و جرم و ... من می پرسید که چون هنوز او را نمی شناسم. جواب نمی دهم. بایستی مدتی بگذرد تا معلوم شود. او کیست و چند مرده حلاج است. به ذهنم زد که ممکن است به او گفته باشند از من اطلاعات در بیاورد. به هر صورت اینجا باید مواظب بود و بطور ساده اعتماد نکرد.

روز سه شنبه که نوبت حمام بود از روی حمام بردن ها فهمیدم که در ردیف من دو سلول دیگر نیز دو نفری است. در حالی که آن اوایل تمام سلول ها یک نفری بود و گاهی، بعضی از سلول ها خالی بودند. دیروز موقع ورزش صدای آقای پاسدار در آمد. ظاهراً دیوانه شده است. فریاد می زد که، "رجوی ..کش، کیانوری جاکش، پیکار جنده، بازجوی نامرد در غذای من دارو ریخته اند". مرتب تکرار می کرد تا آمدند و بردندش و بعد برگرداندند. تا به حال، ساکت است. این هم دلیل دیگری که با این شیوه ها نمی شود سختی های زندان را از سر گذرانند. امروز (صدای) نماز جمعه را که از رادیو پخش می شد، در بندها بلند کردند. از روی شعارها یک شعار توجه مرا جلب کرد. "مجاهد دروغین اسلام را رها کرد. همدست کافرین شد".

این هفته مقداری میوه به دست من رسید. بعد از دو هفته محرومیت، ظاهراً هر دو هفته یک بار می گذارند به من میوه بدهند. از بازجویی یادداشتی خواسته بودم که اگر اشکالی ندارد به خانواده بگویند برای من خرما، حلوا یا شکلات هم بیاورند، که خبری نشد. از پیاز و سبزی و ... که خود خانواده ها می آورند و نه از فروشگاه اوین هم خبری نبود. ولی مهم این بود که ظهر مسئول بند آمد و یک شورت، زیر پیراهنی و پیراهنی که خانواده داده بود. به من داد و گفت، "در آستینش برای تو پیغام نوشته بودند و اگر یک بار دیگر این کار را بکنند، دیگر هیچ چیز بهت نمی دهیم". نگاه کردم در جای بسیار ناشیانه ای مطلب نوشته بودند. که اینها کاملاً خط زده بودند و امکان نبود فهمید چه بوده است. شاید کار "منیر" بوده است ولی چی نوشته بود؟ و چه امری بوده است که او را وادار به این کار کرده است؟ مخصوصاً که من لباس نخواستی بودم و آنها خودشان اقدام به این کار کرده اند. فقط امیدوارم که چیزی ننوشته باشند که اطلاعی به دشمن داده باشد. مسئول بند شماره تلفن را گرفت که ظاهراً به آنها هشدار بدهد. امروز بازجوها نبودند و فردا از این امر مطلع می شوند. تا ببینم چه

پیش می آید. به احتمال زیاد آنها سخت می گیرند و مکرراً مرا محروم می نمایند.
" سرودی برای شهدا" تقریباً تمام شده و احتمالاً قسمت آخر آن امروز و فردا در می آید. در نظر دارم بعد از آن "پیام اسیران" را شروع کنم که در واقع یک نوع بازسازیِ اولین شعر می باشد. ولی با تجربه ای که الآن دارم.

پنجشنبه باز رفتم هواخوری و به همان پاسداری که هفته قبل بحث کرده بود، گفتم اگر وقت داشتی بیا صحبت کنیم. آمد و مدتی بحث کردیم. اگر تعصب در کارش نبود خیلی راحت تر حرف های من را می پذیرفت. بحث تا توی سلولم ادامه یافت و آخر او که مرا نجس می دانست به توجیه های پوشالی پناه برد. ولی دستم را محکم فشرد. در بحث قبلی به او گفته بودم، اینجا یک زندان اساساً سرمایه داری است و نه خلقی و انسانی. این خودش می تواند موضوع مقاله ای باشد در "پیکار"، که در این زمینه هم ماهیت سرمایه دارانه این رژیم را افشا کند. محورهای آن می تواند بر روی نوع افرادی که دستگیر می شوند و الآن زندان ها را از آنها پر کرده اند، شیوه های کار آنها و مخصوصاً مقایسه دیدگاه آنها نسبت به زندان و دیدگاه و روش کمونیست ها نسبت به زندان. آنچه آنها با مخالفین سیاسی خود می کنند، نمی تواند چیزی جز همان روش های معمول در کشورهای سرمایه داری باشد. در حالی که کمونیست ها نسبت به مخالفین سیاسی خود در زندان اساساً بازسازی شخصیتی آنها و فراهم آوردن شرایطی که بتواند آنها را تربیت کند در نظر دارند. اینها صرفاً فشار می آورند و محروم می کنند و فقط شایسته آن هستند که ساواکی ها و توده ای ها و افراد بی مایه که نمی توانند فشار زندان را تحمل کنند در مقابل آنها به گرنش در آیند و تعریف کنند. این فرق اساسی است در دو نوع دیکتاتوری، دیکتاتوری سرمایه و دیکتاتوری پرولتاریا. باشد، به موقع خود، و یا اگر شما توانستید و لازم دیدید جنبه های دیگری اگر به ذهنم زد یادداشت می کنم.

۶۰\۳۸

هفته گذشته یک تحول در امر زندانی بودن من رخ داد و آن امکان استفاده از کتاب بود. پنجشنبه قبل که در هواخوری با آن پاسدار صحبت می کردم او گفت که، قرار شده، به من کتاب بدهند، تا یکشنبه خبری نشد. یکشنبه از فردی که مسئول کتاب بود، کتاب خواستم. او هم مقدار زیادی کتاب تاریخی برای من آورد. فکر می کنم که صحبت های من با پاسداران و مسئول بند، حول محرومیت از کتاب و فشار آنها روی مسئولین در این تصمیم تاثیر داشته است. ولی خود آنها که به زندانیان نگفته بودند کتاب آزاد شده است و من تصادفی مطلع شده ام، و بقیه زندانیانی که محروم هستند، حتماً نمی دانند و از این امر استفاده نمی کنند. در گذراندن این وقت های بلند، کتاب خیلی کمک می کند، مخصوصاً از ظهر به بعد. با اینکه کتاب های آنها دستچین شده است و محدود، ولی خیلی می توان از آنها استفاده کرد. مشغولیت های تازه فکری زیادی پیدا کرده ام، حول تصویری پیدا کردن از تاریخ مبارزات گذشته ایران و تحلیل مارکسیستی آنها. امری که کمونیست ها در آن بسیار کم کار کرده اند و شدیداً ضرورت دارد که بتوانیم تحلیل درستی از مبارزات توده ها و تحولات گذشته ارائه بدهیم و برای کار امروزان نتایج درستی بگیریم. در بیرون، هم کم کاری و اهمیت ندادن، و هم وظایف عملی و روزمره که شدیداً وقت گیر هستند و هم حجم بالای مطالعاتی که حول مسائل روز مطرح است، مانع این کار می شود و ظاهراً زندان فرصت خوبی برای این کار بشمار می رود. فکر می کنم اگر به بند عمومی بروم -- ظاهراً آنجا مجال وسیع تر و کتاب فراوان تر خواهد بود -- یکی از وظایف من

مطالعه و کار روی این زمینه است. این وظیفه، بایستی به همت همه رفقای که فرصت پیدا می کنند، به سرانجام برسد و نه یک فرد. ولی من ابتدا، به صورت پیدا کردن تصور و سعی در تحلیل مارکسیستی به این کار اقدام می کنم، تا بعدها و با کمک رفقا به مطلبی برسیم، ولی آیا این امکان فراهم می شود؟

هفته گذشته بالاخره آن پاسداری که گفته " همین روز ها ... آمد و پرسیدم که جریان چی بود؟ او جوابی داد که یعنی به او گفته بودند، " همین هفته (دو هفته قبل) بازجویی من شروع می شود و اطلاعات جدیدی از من بدست آنها رسیده است." اولاً که بازجویی در زندان موقت از اول تا آخر آن هست و این معنی "درست شدن" کار نیست و ثانیاً بازجو قبل از عید به من گفته بود که، "برو توی سلولت تا دادگاه تشکیل شود"، و ثالثاً حرف های آن مردکی که بجای بازجو با من حرف زد، و رابعاً اگر اطلاعاتی از من گیر آورده بودند، تا الآن یعنی سه هفته صبر می کردند و بسراغ من نمی آمدند؟ بعید به نظر می آید. من قبل از اینکه این پاسدار از مسافرت بر گردد، سراغ او را از چند پاسدار گرفته بودم و گفته بودم که او چه گفته است. آنها هم حتماً به دو بازجو گفته اند و این جواب را بازجو دیکته کرده است (احتمالاً)، اصل ماجرا چیست، نمی دانم ولی جواب این هم درست نیست. بدین ترتیب وضع من بار دیگر، برای مدت های نامعلوم دیگر به همین صورت باقی می ماند. از صحبتی که در یک وقت دیگر با همین پاسدار کردم، او اشاره کرد به یک اعلامیه از "پیکار" که "مسلحانه علیه جمهوری اسلامی" که اصلاً نمی توانم هیچ تصویری راجع به آن داشته باشم، ولی مسلم است که در این صورت وضع من اینجا بدتر خواهد شد. هفته آینده پنجشنبه، چهار ماه من تمام می شود. دلم می خواهد، توهم پردازی کنم که در این روز مرا آزاد می کنند، ولی هر چه نمود دارم بر ضد این توهم است. هر چند اینها مانع نمی شود که منتظر آمدن آن باشم، ولی قرار ما جمعه دیگر همین جا و فارغ از توهمات، ولی باز به امید و توهم اینکه سر ۵ ماه ممکن است خبری بشود. از اینجا گذشته، وضع من با هفته های اول دستگیری بکلی متفاوت است. آمادگی روحی و عملی بسیار بالایی برای تحمل مدت طولانی زندان و نتایج آن دارم و آن متانتی را که دلم می خواهد و فکر می کردم بایستی داشته باشم، اندکی کسب کرده ام. چیزی که یقین دارم، دیگر طول زندان و فشارهای آن روی من تاثیر نخواهد گذاشت، بلکه من می توانم آنرا به نفع خود و تربیت خود و دستاورد، تبدیل کنم و می کنم.

این هفته باز از میوه خبری نشد. ظاهراً همان دو هفته یکبار است، راجع به پیغامی که روی آستین پیراهن نوشته بودند نیز خبری نشد. بدنبال یک ماه تقاضای مکرر، یک کارتن خرما برایم خریدند. یک کیلو هم شکلات آن پاسدار برایم خرید. همه چیز روبراه است، در هفته قبل بدلیل مطالعه، کار سرود تقریباً متوقف ماند. در حالی که مصمم هستم نگذارم تعطیل شود. تقریباً "سرود شهدا"، تمام شده فقط جرح و تعدیل و جابجایی و احیاناً تکمیل (کردن) دارد. وقتی مطالعه، آن هم بعد از ۱۱۰ روز بیکاری مطلق در دستور قرار می گیرد، طبیعتاً ذهن را خیلی اشغال می کند و من درگیری های روزمره فکری، تحلیل خود و حتی خیال پردازی ها را به مقدار بسیار کمتری داشتم. یک جنبه آن خوب است و یک جنبه که به شعر و کار فکری زیاد روی شعر بر می گردد، خوب نیست.

۶۰۱۳۲۵

مدت زیادی است که خاطرات ننوشته ام. علت اصلی آن مشغول بودن به مطالعه کتاب هایی بود

که اینجا به من داده اند. هفته ای یکبار کتاب می دهند و هر بار چند تا کتاب. با اینکه کتاب ها دست چین شده اند، ولی خیلی می توان از آنها استفاده کرد، چه از نظر دانستن مطالب جدید، چه از نظر مطلع شدن به نقطه نظرات فلسفی ایده آلیسم و برخورد های آن با ماتریالیسم و کار کردن روی این زمینه ها که می تواند برای هر رفیقی مفید باشد. یک کتاب برای آموزش زبان عربی بود که فرصت را معتنم شمرده و برای تکمیل زبان عربی آن را گرفتم و روزی یکی دو ساعت درس می خوانم. از بازجو سؤال کردم که می توانم از بیرون کتاب بخواهم. جوابی نمی داد. تا روز تلفن که با خودش حضوراً صحبت کردم. گفت، "لیست بده تا سؤال کنم چه ضوابطی دارد". مقداری کتاب درسی (عربی، فرانسه، انگلیسی) و "منتخبات (لنین) و کاپیتال و ناپلئون" (اثر تارله، ترجمه محمد قاضی). را خواسته ام که فکر نمی کنم با "منتخبات و کاپیتال" موافقت کنند. آرزو دارم بقیه اش را بدهند. هر چند که بازجو گفت، "فکر نمی کند مانعی در کار باشد". تا دو سه روز دیگر معلوم می شود که چه کار کرده اند. واقعاً که اگر "کاپیتال و منتخبات" را می دادند دیگر غمی نداشتم. کتاب های درسی هم اگر بیاید خوب است. وقتی که کتاب نبود و من حداکثر مشغولیتم شعر گفتن بود. فشار زندان و برخورد با خود و تطبیق خود با شرایط، امری تقریباً مداوم و ساعتی بود. چرا که هیچ گونه مشغولیت ذهنی نبود. غیر از آنچه فشار زندان آدم را به خود مشغول می داشت و متقابلاً در مقابل فشارها، یادآوری آرمان ها و تصمیم به مبارزه بود که با در دستور قرار گرفتن مطالعه، آن هم تقریباً بطور مداوم یک نوع بی تفاوتی به وجود آمده بود که موقت و مربوط به یک هفته، ده روز اول بود و برطرف شد. به هر صورت کتاب، مشغولیت های فکری بسیار زیادی برای آدم مطرح می کند و به علت راحت تر بودن از فکر و شعر، آدم ترجیح می دهد بیشتر به آن بپردازد و به این دلیل است که شعر گفتن، تعطیل شده است. این هفته هنوز کتاب نداده اند و فرصتی است تا شعر بعدی را شروع کنم.

همسایه، ۸۴ پرویز نام دارد و از گروه "اشرف دهقانی" است. در تصادف یک پایش را از دست داده که دو سه شب از درد می نالید و به او قرص آنتی بیوتیک نمی دادند، می گفت، پایش چرک کرده، نه قطع می کنند و نه قرص می دهند که چرک ها را بشکافد. روزهای اول خیلی روحیه داشت، شعر گُردی می خواند، ورزش می کرد (با یک پا) مرتب می خواست با من حرف بزند، ولی بعداً ساکت شد. سه روز پشت سر هم او را صبح اول وقت می بردند و عصر بر می گرداندند. بعداً گفت، که او را بازجویی و شکنجه می کرده اند، ولی وقتی هیئت "صلیب سرخ" آمد، با او حرف زدند و ملاقات با او را ممنوع نکرده بودند. در حالی که ملاقات با من ممنوع بود. او از من مداوماً سیگار می خواست و بوسیله پاسداری که ناهار می داد، دو تا سیگار به او دادم و گفتم، "بهش بگو، باید صرفه جویی کند و روزی ۵-۶ تا بیشتر نکشد". و بعد "پرویز" به من گفت، "مسئله سیگار که نیست، مسئله این است که بایستی مقررات اینجا را در هم ریخت". ولی دیگر هیچ خبری نشد و هیچ گونه اقدامی نکرد و فقط یکبار دیگر سیگار خواست که پاسدارها قبول نکردند رد کنند، توسط سلمانی رد کردم. امروز او را به سلول ۸۶ بردند، واقعاً شانس بزرگی پیدا کرد. هم سیگار می گیرد. هم فرد اولی است که روزنامه می گیرد. هم صحبت دارد و هم چون یک پا ندارد او کمکش می کند. بلافاصله یک نفر دیگر به ۸۴ آوردند که نمی دانم کیست.

("پرویز"، احتمالاً، "منوچهر اویسی"، است که در ۲۵ اریبهبشت ۱۳۶۰ دستگیر و او نیز در

شامگاه ۲۱ خرداد ۱۳۶۰ تیرباران شد.)

هفته قبل روز شنبه (امروز دوشنبه است)، احساس کردم، یک کاغذ به درب سلول چسبانده اند.

مردم بودم که آن را بکنم یا نه. می ترسیدم که اجازه دادن روزنامه باشد که اگر آن را بکنم، با دست خودم، خودم را محروم کرده باشم. ابتدا چسب پایینی را کندم و با قد بلند کردن، توانستم یک کلمه را بخوانم که " ممنوع می باشد"، دیگر تردید نکردم و آن را کندم. نوشته بود، "بدستور دادستانی، تماس صلیب سرخ با این زندانی ممنوع می باشد". این هم مسئله دیگر. خودم را آماده کرده بودم که افشاگری کنم و اگر "صلیب سرخ" آمد کلی حرف بزنم، دیروز سه نفر از "صلیب سرخ" آمدند و به همه سلول ها رفتند و صحبت کردند و در مقابل سلول من، پاسداری به آنها گفت، " با این زندانی نمی توانید حرف بزنید، فقط می توانید او را نگاه کنید". حتی مسئول بند هم آمده بود که نکند اشتباهی بشود و با من حرف بزنند. این هم دلیل دیگری به موضع درست ما و وحشتی که دشمن از کار ما دارد. با این پاسدار تا به حال خیلی حرف زده ام، می گوید که به من از همه زندانی های دیگر بیشتر احترام می گذارد. ببینیم، فردا جواب مرا چه می دهد و چگونه توجیه می کند.

مامان و خواهرم، روز چهارشنبه قبل گویا تلفنی با بازجو صحبت کرده بودند و مامان گریه کرده بود و بازجو مرا برده بود چند کلمه تلفنی صحبت کنم و گفت، " اگر یک کلمه بخواهی حرف دیگری غیر از سلام و احوال پرسسی بزنی قطع می کنم". چون از هر نظر غافلگیر شده بودم و انتظار نداشتم، فقط سلام و احوال پرسسی بود و فهمیدم که پدرم مریض است، ولی خواهرم و مادرم و بقیه حالشان خوب است، که کلی باعث خوشحالی بود. خواهرم گفت که بدنبال کار من هستند و نمی دانم به چه شکل؟! با این که روز چهارشنبه بود و یقیناً برای فرستادن میوه آمده بودند، چیزی به من نرسید. آیا یک هفته در میان برای زندانی اجازه می دهند میوه بیاورند، یا خودشان نمی آورند؟ بهتر است واقعاً هر هفته ببرند و هر چه هم بیشتر می توانند ببرند. پیاز، شکلات و بیسکویت، همه، شرایط را تسهیل می کند و خوبست، از مامان شکلات و سیگار خواستم که نمی دانم اجازه می دهند یا نمی دهند؟

در همین روز بعد از تلفن، از بازجو راجع به وضع سؤال کردم، گفت، "چیزی نمانده است، دو سه هفته دیگر دادگاه تشکیل می شود، (البته من سؤال کرده بودم، موعد دادگاه چه موقع است)، فقط کارهای اداری آن مانده است". از یک طرف خبر خوبی بود که بالاخره دارد این وضع به یک سرانجامی می رسد، و خوب بود که دیگر مجالی برای توهم آزادی در پایان ۵ ماه زندان (که به آن هم سه هفته دیگر مانده است) باقی نمی گذاشت. ولی انتظار من دیگر تشدید می شود و فکر، یک آن مرا رها نمی کند که چگونه تمام خواهد شد؟ چه دلایلی در دادگاه مطرح می شود؟ اصلاً غیر از اعلامیه های حمایت از من، مگر چیز دیگری دارند؟ اگر دارند چرا نیاورده اند بازجویی کنند؟ چه خوابی برای من دیده اند؟ آیا می خواهند به هر صورت اعدام کنند؟ چه نقشی را بایستی در دادگاه بازی کنم که وظیفه ام را بخوبی انجام داده باشم؟ آیا این احتمال هست که اصلاً دادگاهی در کار نیست و در پایان ۵ ماه من را آزاد می کنند؟ این بر خلاف تحلیل من از شرایط و خلاف تمام نمودهایی است که موجود است. ولی به همان دلایلی که قبلاً گفته شده، تا در بند موقت هستم و تا قطعاً محکوم نشده ام، از سرم دست بر نمی دارد. در پایان ۴ ماه نیز همین طور بود، البته خفیف تر نسبت به قبل. به هر صورت چیزی که از من بر می آید، فقط آمادگی ذهنی و روحی برای برخورد با دادگاه و نتایج احتمالی آن - هر چه می خواهد باشد - هست، تحلیل اینکه بایستی مثل یک کمونیست و با وفاداری به پیمان ها و آرمان ها این نقطه حساس را طی کنم و عواقب آن را تحمل کنم.

من قدرت ایجاد تغییری را ندارم و نمی توانم هم در دادگاه برخورد نادرست بکنم، تنها راهی

که هست پافشاری بر روی مبارزه و حفظ پرچمی که رفقا و شرایط به دستم داده اند، می باشد، و هر چه بسرم بیاورند، من این پرچم را برافراشته نگه خواهم داشت. دادگاه و مراحل بعد از آن، چه اعدام و چه در بند عمومی، نقطه ای است که تمام نقطه قوت ها و جوهر وجود من، خود را به نمایش و به آزمایش می گذارند و بایستی از این آزمایش نزد توده ها سربلند بیرون بیایم. بایستی نزد خودم قبل از همه، سر بلند بیرون بیایم چون می خواهم یک رفیق کمونیست باشم و بمانم. در اینجا، من در سنگری از سنگر هایی هستم که "پیکار" علیه دشمن گشوده است. من هم وظیفه خودم را سعی می کنم، انجام دهم و با تمام زندگی و وجود خودم آنچه شایسته است را انجام دهم، مثل هر رفیقی که در سنگر دیگری مبارزه می کند.

رفقا! زندان سخت است. هر روزش سخت است. آینده اش معلوم نیست و پر از خطر است. ولی اینجا من شور مبارزه را بر پا داشته ام. شور مبارزه با این شرایط سخت در راه آرمان ها و هدف های مبارزه ام. شور تولدی دوباره، شور کشف نقطه ضعف ها و انحرافات و درگیری و کلنجار دائم با آنها و سرکوب آنها. شور درک عمیق تر اهداف و آرمانی که بخاطرش مبارزه می کنم. شور کار کردن و شعر گفتن برای شما و انقلاب، تحت این شرایط، من مصمم هستم تا به آخر، آتش این شور را شعله ور نگه دارم و اگر قرار است پایان زندگی من اینجا باشد، با چنین روحیه پر شوری بگذار تمام شود.

واپسین پیام های پیکارگران شهید

رفیق شهید محسن فاضل

تاریخ شهادت : ۶۰\۲\۳۱

با درود به تمامی شهدای راه آزادی و حاکمیت طبقه کارگر،
با درود به تمام رزمندگان را آزادی و حاکمیت طبقه کارگر،

بالاخره بعد از ۱۲۹ روز در زندان مجرد بودن و محروم از همه چیز، در چنین جو سیاسی، با یک دادگاه سریع، محکوم به اعدام شدم. اتهاماتی علیه من عنوان شد که هیچ دلیلی بر آن موجود نبود و نمی توانست باشد و صرفاً بر اساس حدسیات آنها استوار بود و من از آنها بری هستم ، ولی اینها به این مسائل کاری ندارند. مسئله اساسی اینست که من انقلابی هستم و مارکسیست، و مارکسیست در قاموس آنها مرتد است و محکوم به اعدام. فقط یک راه برای ادامه زندگی من هست و آنهم، راه زندگی ای خفت بار، یعنی خیانت به آرمان زحمتکشان و پرولتاریا. مهم نیست، در طول ۱۲ سال گذشته در هزاران مورد با خطر مرگ مواجه شدم و از آنها جستم، ولی بالاخره رژیم جمهوری اسلامی افتخار آن را بدست آورد که من را از بین ببرد. مهم طول زندگی و چند سال بیشتر و یا کمتر نیست، مهم اینست که چه محتوایی در این زندگی نهفته بوده است و من خوشبختم و آسوده ام که زندگی تا حدی ثمربخش داشته ام.

انفعال دوسال قبل، لکه سیاهی در زندگی من است و کم کاری ها و اهمال های زیادی که می توانم بیاد بیاورم، ولی امیدوارم پایبندی من به آرمان پرولتاریا، وفاداری من تا آخرین لحظه به پیمان هایی که با رفقا و جنبش کمونیستی و شهدا داشته ام و خون من جبران آن باشد. در تمام این دوره در زندان، شعار من مقاومت شرایط زندان و تمام کینه هایی که اینها می توانستند بر سرم بریزند، بود و مقاومت کردم. من برای شما صدها بیت شعر دارم، شعر من شعر مقاومت و شعر وفاداری و مبارزه است، هر چند که نتوانستم آن را بدست شما برسانم، من خوشحالم که لیاقت اعتمادی را که رفقا به من ابراز داشتند، نشان دادم. کینه ای که دشمن بر سر من و رفقای دیگر می ریزد، نشان دهنده درستی و صحت راه ما و ایدئولوژی ماست، چون من و آنها برای شما بایستی نیروی فزون تری در راه مبارزه و انقلاب ایجاد کند. من قطره ای بودم از رود پرخروش و جوشان پیش رونده کمونیستی، و من افتخارم این است که تا به آخر، همراه و قطره ای از این رود بودم.

رفقا ! تصور عزم و کار بلشویک گونه شما در زندان و در پای چوبه دار به من نیرو و امید می دهد. ستاره صبح بالاخره خواهد دید. راه سوسیالیسم، اگر احتیاج به هزاران هزار شهید از ما کمونیست ها داشته باشد، تمام رفقای ما یک سر آماده این فداکاری برای این آینده بوده و هستند. ما برای آینده ای پر شکوه برای زحمتکشان و پرولتاریا مبارزه می کردیم و نه برای مرگ با شکوه، ولی هرگاه مرگ و رنج های مختلف به هر صورت برای طی این مسیر ضروری باشد، کمترین چیز در نزد ما همین جان است.

رفقا برای توده ها، راجع به من و دیگر شهدا و وفاداری آنها به توده ها، خواهند گفت توده های فلسطینی، که "سامی" را از نزدیک می شناسند و در جبهه های مختلف و در کارهای مختلف با او

بوده اند، او را می شناسند، به آنها بگویید که "سامی" در واقع در راه رهایی و آزادی آنها و تمام توده های محروم منطقه از چنگال سرمایه داری و امپریالیسم جنگید و شهید شد.

رفقا! درس بسیار مهمی که در زندان گرفتیم از تحلیل گذشته زندگی بوده، رفقا، یک آن برای درک مارکسیسم لنینیسم انقلابی در شرایط ایران و سازمان و تطبیق آن را نباید هدر داد. در مورد انتقادات و گرایشات بورژوایی در درون خود بایستی قاطعانه و کمونیستی عمل کرد. این آفت انقلاب ما و سازمان ماست. رفقا! افشای خائنین رویونیست، به هر رنگ و شکل، ضامن رشد و شکوفایی انقلاب است و هیچ ملاحظه ای نبایستی در این راه کرد. من عمری را در واقع تلف کردم که بین گرایش به انقلاب و گرایش به پاسیو بودن، متزلزل بودم که در حد خود ضربه هایی به کار و خودم زدم.

رفقا! راجع به تضاد امپریالیست ها در تقسیم جهان و انعکاس و تاثیر آن در تحولات منطقه و جنگ موجود (ایران و عراق) بایستی مطالعه جدی نمود. رفقا! من زندگی را دوست داشتم. دوست داشتم، برای اینکه مبارزه کنم و زندان را دوست داشتم و ارج می گذارم، چون به مسائل بسیار مهمی رسیده ام و توانستم شور مبارزه انقلابی را در زندان بپا دارم. رفقا! رنج زندان، بیش از این حقیر است که ما کمونیست ها و انقلابیون را از راهمان باز دارد. من مطمئن هستم که من و دیگر شهیدان تا ابد در وجود شما و دیگر انقلابیون زنده هستیم و در جشن نان و مسکن و آزادی زحمتکشان، به همراه شما و آنها پای خواهیم کوفت.

من ثروتی ندارم که راجع به آن وصیت کنم، هر آن چه در اینجا همراه من است و هر چه به اسم من بوده و یا پدرم می خواست به من بدهد، بایستی در همان راهی که زندگی را در آن گذاشته ام صرف شود. آن قطعه زمینی که پدرم می خواست پولش را به من بدهد نیز شامل همین قضیه و امر است. در مرگ من کسی نبایستی سیاه پیوشد و سوگواری کند. برای من این مصیبت نیست که شهید شدم و برای شما هم نباید باشد. پدر و مادر و عزیزانم را دوست داشتم و برایشان از این غمی که نصیبشان می شود، متاسفم، ولی من وابسته به جریان طبقاتی دیگری بودم نه خانواده ام. دست همه را به گرمی می فشارم.

رفقا! خون من و دیگر شهیدان، برای شما فقط یک امر را فریاد می زند: به پیش! به پیش!

- مرگ بر امپریالیسم، مرگ بر سرمایه داری، مرگ بر ارتجاع!

- زنده باد مارکسیسم لنینیسم، تنها ایدئولوژی طبقه کارگر!

- زنده باد جنبش کمونیستی!

- زنده باد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر!

- زنده باد پیکار توده ها!

محسن فاضل

۶۰۳۳۱

(برگرفته از کتاب "از آرمانی که میجوشد" شهریور ۱۳۶۴)